در موج پریشانی ما فاصله‌ای نیست — امروز به جمعیت ما سلسله‌ای نیست

از دیده بینا چه گل از خار توان چید — رحمت به بیابا که درو آبله

موقوف به وقت است سماع دل عارف — هر روز در اجزای زمین زلزله

بوی گل و باد سحری بر سر راهند — گر میروی از خود به از این قافله

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد • — هر چند به جز کوشش ابرو صله

باده غم مرده را ریحان کند در زیر پوست — استخوان را غنچه مرجان کند در زیر

همت اگر امید وصل دل بنماند غمین — شوق شکر پسته را خندان کند در زیر

هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است — همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر

نرم کن دل را به آه آتشین کاین مرغ خون — سخت جانی جلوه پیکان کند در زیر

لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش — استخوان را یکقلم دندان کند در زیر

گرم گردد راه رو چندین نفس ز آه آید به دست — نیشتر خون را سبک جولان کند

حسن را امساک صائب بغیر از عشق نیست — شور بلبل غنچه را خندان کند

شمع فانوس خیال آسمان پیداست — شعله جواله از دود دمان پیداست

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف در میان کاروان پیداست

نقشبند بی قلم نه کار هر صورتگر است — چهره پرداز خط سبز بتان پیداست

خضر اگر تیری تبارک فلک از زه برو   آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیدا کجاست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است   مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست

بلند نام نگردد کسی که در طینت   ز نقش ساده بود تا عقیق در یمنیست

ز مرگ مرده دلان از طلب فرو ماندند   وگرنه جامهٔ احرام اهل دل کفنست

بیک بیت معنی اگر لفظ بیشمار بود   بیک بیت یوسف اگر صد هزار پیرهنست

متو بمرتبهٔ پست از سخن قانع   که طول عمر بقدر بلندی سخنست

اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار   تصرف دل شیرین بدست کوهکنست

یکی هزار شد از خط صفای او صائب   اگرچه سبزهٔ بیگانه دشمن چمنست

آفاق روشن از مه تابان بدید مست   هر شور عالمی و نمکدان بدید

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط   چون گوی در تصرف چوگان بدید

در موج خیز گل چمن آرا نهان رست   آب از هجوم سنبل و ریحان

آوازه است چشم جهان بین من عجب   یا از غبار خط رخ جانان بدید

بیرون بر از سپهر هزار روشنی بیان   نور چراغ در ته دامان بدید

صائب به شهرهای دگر رو مرا ببین

این سرمه در سواد صفاهان بدید

روی از عالم بگردان گر لقا می‌بایدت — بگسل از کونین اگر زلف دوتا می‌بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم آست — خویش را در سنگ شکن گر توتیا می‌بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست — هستی از تن پروران تا بوریا می‌بایدت

شمع دل را از هوای مخالف پاس دار — وقت رفتن گر چراغی پیش پا می‌بایدت

این پریشان اختلاطیها گل یکجا شکست — آشنای خود نه تا آشنا می‌بایدت

خانه دربسته میجوید مهمان غیب — غنچه بنشین گر نسیم آشنا می‌بایدت

نه درین بستانسرا تا برگ دارد بینواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت

موج با پروا چه بال و پر گشاید در حباب — صائب از گرد فنا بر فرق رو گر فضا می‌بایدت

از دلم عشق بجا می غم دنیا برداشت — نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت

چه ز اندیشه تجرید بخود میلرزی — سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

چشمه آبله ما بگهر پیوسته است — غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت

گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر — کعبه غیرت محمل لیلیٔ صحرا برداشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست — خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد — که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صائب — غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیدهٔ کهسار نیست
جای در چشمست آنکس را که بر دل بار نیست

ما سبکروحان مدارا بار فیض میکنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

سیم و زر چون آب گوهر از تو به پاک آید برون
با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست

غفلت ما بی‌شعوران را نمیباشد سبب
پای خواب آلود را افسانه در کار نیست

میزند هر قطرهٔ باران چشمکی بر [illegible]
کاینچنین روزی چرا بیچاره‌ها سرشار نیست

غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین
کیست کز تن آفتابش بر سر دیوار نیست

خورد عالم را و بند در چشم تنگش از مزار
سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست

آنچه با بد میکند آدمی در ایام
نخلها بی‌برگ گردد سایه خویش در بکار را

از دل مجروح صائب شور عالم را بپرس
بی نمک داند جهان را هر دل افگار نیست

آسوده که بکنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گره چشم بستن است

هشیار نیست عقل که مستیست چاره‌اش
بد مستی است توبه که عذرش شکستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

طفلیست راه خانهٔ خود گم کرده است
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه
خال تو چون سپند در انداز جستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بانگشت بستن است

صائب چه بزیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچه پندارد دلان چشم بدست — صیقل سینه روشن گهران در دست

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود — این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابد

نیست در عالم ایجاد بجز شمع زبان — بیگناهی که سزاوار بجس ابد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب — چشم کوته نظران پرده بینش علت

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت — این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من — خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو سر گذشت وگرنه ز جذب عشق — آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت

چون شمع با سری که به یک موی بسته است — میبایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی — وصل نبات یافت چو نی از ثمر گذشت

نقص بصیرت است حجاب گذشتگی — تا چشم باز کرد دو دنیا ز سر گذشت

صائب برفت نبرد مرا وصل از خیال — فصل بهار من به ته بال و پر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه ماست — جان ز سیمای تو چون آب گهر پیداست

دیده بینیست که مشغول تماشای تو نیست — قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

ناله سینه مجروح اثرها دارد — زخم خنده انکه بهم نامده محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش ماست
این نه کاریست که خود دست بهم داده حکایت

جسم خاکیست حجاب نظر راهروان
سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست

نفس مرتاض بود راحله گرم روان
اژدها را چو کلوبنگ بگیرند عصاست

هرچه گردون سیه کاسه بمنت بخشد
خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست

پیش از آنکه بجرم کرم من پردازی
کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظران حلقه بیرون در است
ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست

نیست از جانب معشوق حجاب ای صائب
پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش نمود از دل پر سخنت
جبهه بی گره آیینه خلق حسنت

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
بمیان رفتن من بهر کنار آمدنت

لب افسوس مرا از خم پشیمانی منت
دست بر سر زدن من ز مژه برهم زدنت

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
دم صبحیست که صبح دوم آن شکفتنت

جز خراش جگر و چهره خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنت

فلک نیلوفر دریای عشقست
زمین درد ته مینای عشقست

اگر معموره کفرست اگر دین
خراب سیل بی پروای عشقست

چراغ پر فغال آفرینش
فروغ گوهر یکتای عشقست

خرد هر چند مغز کائناتست کف بی‌مغزی از دریای عشقست

دل رم کرده وحشی نژادان غزال دامن صحرای عشقست

بخون هر دو عالم دست شستن نه از ظلمت از تقوای عشقست

زبان کلک صائب چون نسوزد که عمری رفت در انشای

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت خط غبار یافت نشد از کتاب نرفت

نمیتوان غم دل را بخنده برگردن ز خنده روید گل تلخی از گلاب نرفت

ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه ازین خرابه برون دود این کباب نرفت

یکی هزار شد از وصل بیقراری من بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است خاک ما چون دردی می در گوشه میخانه است

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش منت کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

وادی مجنون ندارد سنگ جا از هجوم سنگ طفلان بیضه داغ غم دیوانه است

پرده غفلت مباد از چشم بند هیچکس در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق / ذو الفقار شمع از بال و پر پروانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم مار است و هم گنجینه و هم ویرانه
شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان / شهپر توفیق صائب همت شاهانه

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست / چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم / در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون / بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خود آید گره گردید ماند / آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد / بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست
تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

آب حیات شبنم آن روی چون گلست / عنبر خمیر مایه آن زلف و کاکلست
یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب / یک چهره شکفته به از صد چمن گلست
شاخی که بی ثمر نبود در بهار فصل / دست نگار رفته اهل توکلست

استاد کیست صیقل آیینه آب را | روشنگر جمال معانی تأملست
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت | هر نقطه زین صحیفه محل تأملست
این خرده که گرد گره گل در آستین | صائب سپند شعله آواز بلبلست

یکدل هزار رخنه نمایان نداشتست | یک گل زمین هزار خیابان نداشته
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب | ابر سفید اینهمه باران نداشته
جز روی او که در عرق شرم گم شدست | یک برگ گل هزار نگهبان نداشته
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق | دیگر کسی مگر لب خندان نداشته
صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست | در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته

عطر زد

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست | با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست
منت هرپوا تلخکامان از تلخیهای عشق | آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند | چهره امروز در آیینه فردا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کردهاست | آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
خرقه تزویر از باد غرور آبستن است | حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را | عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست
هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست | بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو نخل و قد رعنای قیامت
این جامه بلند نشست ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است
در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم خجلتی از چهره و هم دوزخی از خوی
بقدرت در ایام تو سودای قیامت

از داغ تو در گرمی هنگامهٔ دلها
خورشید تو و انجمن آرای قیامت

از شرم گنه بس که کشیدیم بزمین خط
مسطر زده تن دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینه آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

تلخی عمر گوارا اید دشنام تو منت
دزدی لب تو به شیرینی پیغام

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارتزده ایست
کسی امروز ز خوبان بسر انجام

قمریان پس غلط کرده خود میدارند
ورنه یک سرو در این باغ باندام

دیدهٔ شبنم از آن برزخ گل آسوده است
که خبر دار ز رخسارهٔ گلفام تو

خود نگر از در انصاف در آید ورنه
جذبهٔ شوق حریف دل خودکام

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا
صائب دلشده شرمندهٔ انعام

طرهٔ او مشک خطا و دگری عشقست
با چهرهٔ او صورت چین موج سراب است

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان
در دیدهٔ صاحب نظران پردهٔ خواب

در دلبری اندام تو گم نیست ز رخسار — هر چند قبای تو مرا هست نقابست
روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز — مکتوب مرا از تو گر امید جوابست
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار — صائب که درین بحر پر آشوب حبابست

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت — زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت
نیست بر سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط — تا لب ساحل از دو صد گرداب میباید گذشت
با دل بی صبر بار عشق میباید کشید — با کتان سالم ازین مهتاب میباید گذشت
منت خشکی است بار خاطر آزادگان — با وجود پل مرا از آب میباید گذشت
هست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن — از سرانجام دل بیتاب میباید گذشت

از نسیم آن زلف مشک افشان سبکجولانترست — از صدف آن غنچه سیراب خوش دندانترست
نیست هر چند از لباس گل جدا رنگین ترا — جامه گلرنگ بر اندام او چسبانترست
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند — ورنه پیراهن از آن سیمین بدن عریانترست
قوت گیرا دست شهباز در سرپنجه است — زود می‌چیند دل چشمی که خوش مژگانترست
پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست — چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانترست
چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم — در سر مستی چرا آن شوخ نافرمانترست
در طلب پا برهنان امت پروانه اند — سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

بارک ابر بهار انزا مگر ز دیده ایم — خانهٔ صایب بصد مژگان گهرافشان شدست

جام بشراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خراب است یادگار — گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است — کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی — زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بباد عشق — این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابهٔ صایب ضرورتست — ما دست میزنیم بنقش نسته (بزن)

از بس نهاده ام بدل داغدار دست — گشته است داغدار مرا لاله وار دست
ای ساقی که توبه ما از تو شکسته — زنهار از شکسته نوازی مدار دست
ریز نه می چو شیشه مگر در گلوی من — میلرزد اینچنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آمدست بتو که از خون بلبلان — در عهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خود بتو گذارند گلرخان — گاهی بسرو و گاه بدل غنچه وار دست
از اشتیاق دامن آن سرو خوشخرام — از آستین چو تاک برارم هزار دست
ایام پرگلست گلشن جنت که مرد — از دیدنت نظاره کیان هزار کار
تنگیر در تهیهٔ افسوس کوتهی — میبود همچو سرو مرا گر هزار دست

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد — صایب ز طرف دامن او بر مدار دست

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست — فغان که پشت مرا کرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد — ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

هنوز حسن بشوخی نشسته بود دگر — که چشم شوخ بمیان دامن نگاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دلست که از خجلت گناه شکست

کجا درست بر آید سبوی ما صایب — ز چشمه که مکرر سبوی ماه شکست

جان در طلسم جسم ز تن پروری بکاست — این تیغ در نیام ز بی جوهری بجاست

دل تن خراب و فکر تو از دل بمن رود — این شیشه توتیا شد و در وی پری

ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود — چشم سیاه مست ترا کافری

آئینه را گزیر نباشد ز پشت و روی — تا دین بجای خویش بود کافری

الزام خصم کار فرومایگان بود — صایب گذشت اگر ز سر داوری

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست — نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

آرزوی بوسه در دل غنچه شد عشاق را — گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست

از بیاض گردنش پیداست خط عاشقان — میشود دیده بپرده عرض پیدا آنکه مینا نا

میتوان صد رنگ گل از هر نگاهی دسته بست　　بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازکست

جلوه‌ها پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست　　غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست

میتوانستم چو خون خود لبش در خون کشید　　وقت تنگست و حیا مهر لب و جانا

بر نمیدارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق　　چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازکست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار　　ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست　　خیمهٔ امید را آتش بپوشش دیدنست

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا　　ترجمان عشق را خاموش دیدن دیدنست

تا ز جوش افتاده میخانه زندان منست　　سینه‌های گرم را بیجوش دیدن دیدنست

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است　　سر بسر خوان تهی سرپوش دیدن دیدنست

مصرع برجستهٔ صائب بنازش از عجست　　با قیامت یار را همدوش دیدن دیدنست

روی شکفته شاهد جان فسرده است　　آواز خنده شیون دلهای مرده

دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست　　خجلت ز گریهٔ نفس ناشمرده

چون غنچه این بسط که بر خویش چیده‌ای　　تا میکشی نفس همه را باد برده

سیلاب بر ز سایه زمین‌گیر میکند　　کوه غمی که در دل من پا فشرده

صائب چو موج از خطر بحر ایمنست　　هر کس عنان بدست توکل سپرده

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست — دامن گل را بدست خار دیدن مشکلست
میشود از مستی نرگس شیشهٔ دلم خالی ز سنگ — جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست
از هجوم قمریان بر سرو میلرزد دلم — دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکلست
از مروت میکنم زاهد را تکلیف می — دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست
میتوان با پای خواب آلوده منزلها برید — پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکلست
گرچه صائب با گدا ماند نگهبان گلست — عندلیب مست در گلزار دیدن مشکلست

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی میداشت — در نظر چهرهٔ خورشید لقایی میداشت
بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود — گر شکست دل عشاق صدایی میداشت
بجفا دل ز تو تن قانع و دشمن کامست — آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت
پنجه میکرد ز غم عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آواز درایی میداشت
دل نهاد در قفس جسم نمیشد صائب — دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

آنچنان بلبل ما واله و حیران گلست — که شکاف قفسم چاک گریبان گلست
میشود مایهٔ خس گلو شور از عشق — شور مرغان گلستان نمکخوان گلست
آب گردد بنظر غنچه چو خورشید نشد — اشک شبنم اثر چهرهٔ خندان گلست
دل صد پاره به از آه ندارد اثری — لوح خویش مصرع برجستهٔ دیوان گلست

صحبت جسم و روان زود ز هم می‌پاشد — یک نفس شبنم غربت‌زده مهمان گل است
رنگ و بو پرده بیگانه بلبل شده است — ورنه هر خار درین باغ رگ جان گل است
چشم صائب به تماشای تو گل می‌چیند — دیده شبنم اگر واله و حیران گل است

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است — بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید — بوی ریحان گلستان وفا نشنیده
عاشق از شکوه معشوق خدا نپسندد — در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده
ساکن ملک رضا شو که درین اقلیم کسی — آه از زیر پر تیر قضا
نشنیده
نه دهد فرصت گفتار به محتاج کریم — گوش این طایفه آواز گدا نشنیده
از سر کوی سعادت که زند پروانه — خبر سایه اقبال هما نشنیده
لاله طور تجلیست دل ما صائب — سخن خام کسی از لب ما نشنیده

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است — نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است
به جوهر خویش سرانجام می‌دهد محضر — سیه‌دلی که چو طاووس در خودآرایی است
ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد — ز بس که عارض او تشنه تماشایی است
ز هر جهان چو دو رخ اگر تهی‌دستی است — که می‌توان نفسی راست کرد تنهایی است
تو از گرانی خود می‌کشی تعب صائب — ز خار باد صبا این سبک‌پایی است

سر نزد از بلبلم هر چند دستانی درست / ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست

کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم / قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست

عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاد دوست / با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی درست

ماه عالمتاب چون در ابر ماند در رهم شکست / تا شبی زین گرد خوان نشد قسمتش نانی درست

چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد / زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست

ما در شستان چرب نرمی کن که بر می‌آورد / گل نهمواری ز خیک خار دامانی درست

منت صایب بر تنم چون زلف مویی شکست / در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا میکنند اهل صفا بر روی دست / دارد از روشن‌دلی آیینه جا بر روی دست

انتظار سبز خطش مانع افکندنست / اینکه دارد چرخ چینی ساغر ما بر روی دست

آرزوهایی که زد دست تمنا گو بهشت / حمله را دارد دل بیچاره جا بر روی دست

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا / مور را بخشد سلیمان نیز جا بر روی دست

عاقبت زد بر زمین چون نقش پا ما را نگاه / داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست

مگذر از کسب هنر صایب که از ره / میگذارد شاه پر را شهباز پا بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت / موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت

بحر فن در هیچ موسم نیست چون جوش نشاط / گریه‌ام رشد کند ابری که آب از من گرفت

خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر
خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر گرد کار
درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

شور محشر آورد صایب آسمانها را بوجد
بحر لنگرداری از مستی انفعالات از من گرفت

مردم هموار را از خاک برپا کرد وقت
رشته‌های بی گره را در گهر باید

آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان
ابجد ایام طفلی را ز سر باید

در کمان از تیر فکر خانه آرایی خطاست
کار و بار این جهان را مختصر باید

چشم مست و لعل میگون را ز کار انداز قیمت
از خمار آلودگان کاهی خبر باید

به جگر خوردن نگردد قطع صحرای راه عشق
توشه این راه از لخت جگر باید

دل رمیده ما را صدای پای شکست
پر آبگینه ما نقش آشنا شکست

ببوی سوختگان مغز ما شود سودا
اگرچه همچو شرر خوابگاه ما

چه چشم که با دو مخالف ندارد دایم
که هر نفس زند بر حباب ما

چنان شده است ز سودا مراد ما ضعیف
که داغ بر سر ما مغز آسیا

سنگینی زبان سوال را پر و بال
وگرنه کاسه دریوزه را استغنا

ایمان به دست کسانی است چشم ما صایب
اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

بادهٔ مردافکن من معنی روشن بست ساغر و مینای من کلک و دوات من

تا قیامت خونبهای ما از آن وحشی غزال اینکه دست افکنده خون ما بر آن گردن

خانهٔ خلوت لب زد برگه ما یار دلیر شرمگینانه نگهبان دیدهٔ روزن

شکر از آستینم کرد بد هنگام سفر تا کی خواهی کشیدن پای در دامن

نیست جز ملک رضا دارالامان خاک را چند صائب دور خواهی بود زان مامن

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست از تیمم دست باید شست هر جا هست آب

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست شمع را خاموش باید کرد در مهتاب

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ها زاهد افسرده تا در گوشهٔ محراب

روزی با خون دل کم جو که در بحر وجود بی کشش طعمه کی هست در قلاب

نیست ممکن تکلیف صائب بکام آن شد هر کرا در سر هوای گوهر نایاب

بااین نشاط که دل سر به تیغ یار گذاشت کدام تشنه لب خود بجویبار گذاشت

جواب خنجر جلال مرا به خون تیغ ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت

بمکید و بوسه گران شکلد طلب بهر کس حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست مصوری که شبیه تو نیمه کار گذاشت

گرفت روز ز خورشید داغ اندود سمه دلی که ترا اغا ز نزهدا

وفا بوعده ناکرده میکند صائب — همانکه دیگر ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است — طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است

یکجهان کام از دهان نوخطی دارم طمع — وقت من در عاشقی بسیار تنگ

جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود — چین بلای آسمان فیروزه رنگ

جبهه وا کرده زنهار از تهی دستان مجو — سفره دارد از بغل دستی که تنگ

در ته یک پیرهن محشور باشی با پلنگ — هر کرا صائب ز قسمت خلق تنگ

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است — پردهٔ خواب سراپردهٔ دولت

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست — ورنه زین بیشتر این آب بجو نسبت

تا کشیدم ز جهان دست فتادم ببهشت — دست کوتاه کلید در جنت بوده است

دامن دشت جنون نزد بغزالان دادند — وسعت عیش باندازهٔ وحشت

دل آگاه مرا ساخت مکدر صائب — شادی و عیش باندازهٔ غفلت

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست — شکست در جگرم شیشهٔ این گلاب کجاست

هزار جان عوض بوسهٔ نمکستانان — ستانی و نشماری یکی حساب

روی نگارخانهٔ آیینه بطلب هر دم — کناره از دل روشن کنی حجاب

درین خرابه که هر بار میکند سیلاب / بگوشه دل ویرانم این شتاب کجاست

زبسکه حسن تو سر تا بپا گلوسوز است / بنا فتم که دل خونچکان کباب کجاست

فتاده دم بشمار و تو از سلیقه دلی / بفکر خویش نمی‌افتی این حساب کجاست

زجوش فکر تو صایب جهان بوجد آمد / سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست / عمارتی که بجای خود است خودسازست

دل تو تار کِ خام آرزو دارد / چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست / نفس کشیدن ما خیمه حباب سرباز

دران مقام که پوشیده حال باید بود / در آستانه نشستن بلند پرواز

بلفظ نازک صایب معانی رنگین / شراب لعل در شیشهای شیراز

گریه مستانه من از خمار چشم تست / آه من از سرمه دنباله دار چشم تست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه / گردن آهو بلند از انتظار چشم تست

گرچه شهباز نظر بسته است از شرم تو / هرکجا باشد نظر بازی شکار چشم تست

از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گریز / ورنه چشم آهوان کم در شمار چشم تست

من نیم غمخانه‌ها از روز تاریک مرا / هرکه میبیند بچشم خود داند که

نه همین سرگشته دارد گردش چشم مرا / خیل صف مژگان دو عالم تیغ را

گرچه هست از دور گردان شیشهٔ صهبا بسی مستی دنباله دارش از خمار چشم کیست

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست مغز چون بی پرده گردید کامل پوست بر تن دشمنست
بر تو تلخ از تن پرستی شد سبکباری مرگ رشتهٔ فربه بچشم تنگ سوزن دشمنست
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده‌ایم ورنه هر آیینهٔ روشن بگلخن دشمنست
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست
آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست
آه من خم در خم افلاک دارد شبرو هر که صائب با دو دشت فهد بجز من

بیان شوق بتیغ زبان میسر نیست محیط را گذر از ناودان میسر
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب خبر گرفتن ازین کاروان میسر
ز نام نیک اثر جاودانه بگذار ترا که زندگی جاودان میسر
بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت بنردبان سفر آسمان میسر
بغیر گرسنگی در میان نعمتها چه نعمتست که سیری ازان میسر
بزیر چرخ اقامت ز رهروان مطلب سفر نکردن تیر از کمان میسر
بعشق کوش که با شهپر خرد صائب گذشتن از سر کون و مکان میسر

بزم عالم ز دل خون‌شدهٔ ما گرم است
مجلس عیش ز یک شیشهٔ صهبا گرم است

که گذشتست ازین بادیه دیگر کامروز
میجهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است

گرد باد دشت بنظر جلوهٔ فانوس کند
بسکه از نالهٔ من دامن صحرا گرم است

ریگ از موج برآورد ز بن نهار انگشت
بسکه مجنون مرا نقش کف پا گرم است

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک
بسکه در کوی تو بازار تماشا گرم است

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید
از تب حرص ترا باز سراپا گرم است

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر
همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است

از سموم است اگر گرمی صحرا سبب
جگر سوختگان از نفس ما گرم است

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت
عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه غیرتی
آنچه از ایام حیاتم در پریشانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه نشگفته‌ام
جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت

چند پرسی صاحب احوال پریشان مرا
مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکرخنده‌ات آتش بجهان افتاده است
این چه شور است که در عالم جان افتاده است

نیست در جاذبهٔ عشق مرا کوتاهی
پلهٔ ناز تو بسیار گران افتاده است

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شدست — ذره از هستی ناقص بکمال افتادست
با لب تشنه ز کوثر بتغافل گذرد — هر کرا آتش روی تو بجان
منت حکم که چکیدن نزود از دستش — عرق از بسکه برویت نگران
غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است — خواب ایام بهارم بخزان
طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان — سست عهدست و لم سخت کمان
از لبش جای سخن عقد گهر میریزد — هر که صایب چو صدف پاک دهان

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت — یوسف گل پیرهن را در گریبان خار
گرد خط سبز را از زلف سیاهش جا نشستن — وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار
مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد — جمله را در کاسه چشم او یکبار
خود نماید منت کار خاکساران و زمین — منت خونم میتوان استم بپای دار
بسکه گشتم مضطرب از لطف شد آتش — تا بلب بردن تمام این ساغر سرشار
عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند — بسکه ناز از جلوه آن شوخ رفتار
حاصل پرواز دل صایب که دوری بود و بس — جای طوطی بر سر آینه ام زنگار

آفت دولت با بنای زمان معلوم بهشت — لقمه چون افتاد فربه استخوان
طفل داند دایه را خورد بهشت و جوی شیر — زشتی زال جهان بر ناقصان

تا ز خود بیرون نیاید خویش را نشناخته است
عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است
در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست

مشکلست از جستجو آزاد گشتن رایگان
از سبکباری بپای این کاروان

در غریبی مینماید گر صایب خویش را
نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد میباید گذشت
تا نگردی فرد باطل فرد میباید گذشت

پیش دستی کن سر سبزی برون بر از چمن
از دم سرد خزان چون زرد

گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی
چون ازین هنگامه آخر سرد

تلخی مرگ مرا نسبت نباید در دهن
غیر را از جان مرا از درد

عالم از گرد علایق پرده دار مظلمست
زود صایب زین ره پر گرد

شور در دل افکند لعل خموشی که تراست
خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست

از لطافت سخنی چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی

خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد
چکند باده گلرنگ به هوشی

سبزه تر متش از آب گهر سبز شود
هر که چشم آب دهد از در گوشش

چه بهشتیست که ایمان ز کفر و میگیرد
از فقیران که باده فروشی

طرب دعوی صایب مشو ای بلبل مست
که دو هفته است همین جوش و خروشی

ز غربتی چو دلم از یاد وطن خالی نیست / غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست

روح در جسم من از شوق ندارد آرام / در گهر آب من از قطره زدن

چون غبار زلف همان حلقه بیرون درم / گرچه یکمو نیم از آن عهد شکن

چشم بد را ز لب جنگ ز خود دور کنم / ورنه از خون جگر ساغر من

در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر / از شکر خنده چو آن کنج دهن

حسن بر یک بهر کس ننماید خود را / ورنه در فصل خزان نیز چمن

جوی جمعیت چو ساقی نبود شیشه و جام / از گل و سرو چه حاصل که چمن

لاله طور تجلیت دل من صائب / هرگز از داغ جنون کاشانه من

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بس شمنت / هر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست

تشنه چشم افتاده است آئینه اسکندری / ورنه آب زندگانی در دل سیاهی

ره نوردان طریق کعبه مقصود را / سایه دیوار امکان خوابگاهی

طی نمیگردد بشبگیر حیات جاودان / گرچه زلف او بظاهر کوچه راهی

چون قلم هر چند دست از فانست بر لوح وجود / حاصل ما از تردد قد آهی بیش

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا / بهره مجمر ز عنبر دود آهی بیش

حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس / ما بهمه روشن روانی برگ کاهی

میرزا صائب بزهر آلوده آنهم نگاه / روزی ما گرچه از خوبان نگاهی

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز سوز دل مرا از سر گذر

خشک مغزی لازم زندان گرد و نیستش
میشود در ریحان تر دودی گزین مجمر

گوهر سیراب در گنجینه اقبال نیست
یا دهان خشک ازین غمخانه اسکندر

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون ازبر

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست
وقت شمعی خوش که پیش آفتاب از سر

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند
مور هیهات است بتواند ز خاکستر

تنگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر من چو اخگر زیر خاکستر

چندین جمال هست نهان در جلال دوست
خوشتر ز گوشمال بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده ایست
آیینه که آب نشد از مثال دو

اوج وصال درخور پرواز ما نبود
با بال و پر شدیم پابند بال

معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ
پروای دوست نیست مرا از خیال

گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف عجب
امست ورنه فیض نسیم وصال

هر ذره نوای انا الشمس میزند
در خانه ام ز روشنی پروال

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صائب مرا بس است امید وصال

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

توده خاکستر گردد مقام عیش منت
همچو صبح آیینه را باید مصفا

در قفس برگ اقامت ساختن بیحاصلست
شهپر پرواز میباید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشندلیست
یکنظر شبنم گلستان را تماشا

در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
کز نظر وا کردنی دل را بدریا

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشم دنیا

فقر گنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نمیباید هویدا

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار
روزنی زین خانه تاریک پیدا

هر که چون موج سراب آمد بآیین وحشت بیدا
صایب از طول امل طوماری انشا

غمگسار دل سودا زده غربتهاست
هم زبانی که مرا هست همین بانهاست

در سیه خانه لیلی نبود مجنون را
با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

بهر دیوانه من نعل در آتش دارد
هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست

کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش
چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست

میکشم عزت هشتاد و دو ملت صایب
هر که چون اهل خرابات نکو مشربهاست

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت
از سر دریای چشمم موجه عنبر گذشت

تا من دلشده را دست به گردن دادست
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون من

شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرسبز
خار خشکی که مرا رست ز دامن من

حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن من

تن مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته تا آن تیغ که سوزن من

گرد پر گوهر شهوار صدف را صائب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل
خشکی زهد مرا است سد سکندر

شبنم از سعی به سرچشمه خورشید رسید
قطره ماست که زندانی گوهر

گرد هستی نفشانده است به سامان از خود
سالکی را که ز دریا کف پا تر

در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
منت غسل صائب اگر دامن تر

روزگار زند که نقش بر آبم منت
موج را قسمت ز دریا پیچ و تابها

شادی عالم نظر با محنت بسیار او
خنده برقی نمایان از سحابها

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
جلوه خشک جهان موج سرابها

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
چون هوا یکلحظه افزون در حبابها

جلوه برقیست صائب روزگار خوشدلی
امتداد زند که قدر شهابها

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست / دزد دلیست اینکه برده گلیمش بخواب

چشم سفید کرده خود را عزیز دار / کان یوسفی که میطلبی در نقاب

از کوشش تو میرود از پیش کارها / پای بخواب رفته ما در رکاب

آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد / آن شوخ دیده که حریف شراب

زاهد شکسته بر نیه شود در راه دور عشق / زنجیر پای سعی تو صایب شتاب

از آه حسن را خطر بی نهایتست / خط بر چراغ حسن تو دست حمایتست

بیدار از نسیم قیامت نمیشود / در هر دلی که ناله بلبل سرایت نیست

ذرات را بوجد در آورد آفتاب / یک زنده دل تمام جهان را کفایتست

غلطان شود گهر چو صدف دل نپذیر منت / از تنگنای چرخ چه جای شکایتست

صایب ز خصم سفله شکایت ز غفلتست / ورنه ز چرخ شکوه ز بی نهایتست

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست / توبه را از یک ز لبهای می آشام تو

هیبت در صلب عنبر سنگ که حرف ز عنبش / خون می بارد ز بس بجوشش از حسرت نام

بوسه شیرین دهانان را اگر همچون قند / کرده ام لب چشش بشیرینی چو دشنام

وی بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان / هیچکس را شکوه از گردش دراید ایام

نیز غم گرد از زلف تو دستم کوتهست / هیچ فرد باطلی بد تدرا انعام

یوسفی در بیع دارد هر تهی دستی تو | هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو نیست
صایب از همت بفتراک تو خود را بسته است | ورنه صید لاغر او در خور دام

ظلم فریادی از ضعیفان بست | ناله برق در نیستان بست
ناله زنجیر مشتی سنگدلان | بانگ اسلام و کافرستان بست
نپذیرد ز هیچکس احسان | هر که از بند که گریز آب بست
قفس من سواد شهر بود | بال من هرزه بیابان بست
رشته عمر مسند آرایان | مدبر از نی قدم حسابان بست
خبر در حق بهر دری که روی | مد انعام چوب دربان بست
از حیا حسن جاودان ماند | عرق شرم آب حیوان بست
گل بخار این چمن صایب | در گریبان غنچه خسان بست

آنچه میدانند ماتم نشر برستان سور ماست | دار نخل دیگران و رایت منصور
آتش ما را ابجا گشتر نهفتن مشکلست | داغها چشم پر آب از سینه پر نور
زین نمک گر شورش عالم بزخم ما رسید | خنده صبح قیامت مرهم کافور
باغبان صلح از بیان چوب شاخ نرگس کرده ام | کاسه دریوزه ما دیده مخمور
موسی ما صایب از سیر و سفر آسوده است | گر ز دل سنگین خود افتاده کوه طور

نوبهار خط آن غنچه دهن در مشتست — دل مجروح مرا سیر ختن در مشتست

آنقدرها که نگاهت ز مژگان در مشتست — از غزالان دل رم کرده من در مشتست

ادب براهنما شوق مرا سنگ رهست — در سبک سیری اگر خضر زمن در مشتست

از دم تیغ بصد زخم نگرداند روی — هر کرا همچو قلم راه سخن در مشتست

حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد — هر سری را که غم خاک شدن در مشتست

مژه بر هم نزند در دل شبهای دراز — شانه را که سر زلف سخن در مشتست

گر بگفتار توان رتبه کردار گرفت — صایب از خوش سخنان خامه من در مشتست

پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکیست — چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکیست

صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود — پیش آیینه خوش مشرب ما هر دو یکیست

پشت و رو آینه را مانع یکتایی نیست — کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست

گل رعنا بود عالم بیرنگی را — باده و خون بمذاق عرفا هر دو یکیست

در کمانخانه زنجیر ترازو گردد — مژه شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست

هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود — سبزه خط تو و مهر گیا هر دو یکیست

خواهش نام کم از خواهش نان صایب نیست — که صلای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که محفل روشنی از طلعت جانانه داشت — شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

تا شدم عاقل بچشم من جهان تاریک شد — بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

مستند از خط ... ظرفی

تنگ ظرفی مانع شور جنون ما نشد — باده ما جوش خم در سینه پیمانه زد

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام — کعبه داغ بر میان در خدمت بتخانه

هر گرا از حلقه زنار دیدم ساده تر — دام چین تسبیح پنهان در میان دانه

بیکسی بیزار گرد از زندگی صائب مرا — وقت آن کس خوش که غمخواری در این غمخانه

مستند از خط دستبان

خاکساری پشتبان ویرانه ما را بس است — بی سرانجامی نگهبان خانه ما را بس است

لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست — آمد و رفت نفس ویرانه ما را

ابر اگر چین برق خشک از مزرع ما بگذرد — آب روی خود چو گوهر دانه ما را

نقش در سیماب نتواند گرفتن پای خویش را — بیقراری بت شکن بتخانه ما را

گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را — از دو عالم گوشه ویرانه ما را

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است — غیرت ما بوی یوسف از صبا نگرفته است

سرکشی از ترک تاز عشق بر ما تهمت است — گرد ما افتاد کان هر گز هوا نگرفته

با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است — صورت در دو جهان تا دل جلا

میرسد آخر بجایی گریه خونین ما — خون ناحق را کسی باد حنا

روز ما را گر سیه کردند ... طلعتان — داغ شب را کسی ز ...

هر چه هر کس یافته است از دامن شب یافته است
دل محبت دامان آن زلف دوتا نگرفته است

آه را در سینه سوزان نفس آرام منت است
دود از آتش اینچنین صاحب هوا

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست
بیدل و دینم و دلدار نمیدانم چیست

شبنمی نیست درین باغ بجز و می من
که تماشای گل رخسار نمیدانم

دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز
باعث رنجش دلدار نمیدانم

خط شناسان نتوانند بمضمون پی برد
هیچ مضمون خط یار نمیدانم

درد جانکاه خزانیست که با چندین درد
آرزوی دل بیمار نمیدانم

خانهٔ هستیم از خواب گران در بسته است
چشم باز و دل بیدار نمیدانم

بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا
بالشی غیر سر دار نمیدانم

جای رحمت است به بیحاصلی من صائب
همه تن چشم و دیدار نمیدانم

لاله جز داغ در صحرای امکان نیست
سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست

دانهٔ خود را به آب رو چو گوهر تازه دار
کز مروت نم بچشم ابر احسان نیست

مزرع امید را در عهد این بیحاصلان
جز ترشحهای فلک امید باران نیست

پا بدامن کش که در درگاه این بیحاصلان
مد احسانی بغیر از چوب دربان نیست

از کند دست دامن شب بیکسان عشق را
دستگیری غیر صبح پاکدامان نیست

سپند لغت قماشی که بمعنی رخت و جوهر آمده

سن لفظ چشم ابر

این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق / جان من معشوق بودن سهل و آسان نیست

همین بجانب ذاتیست آنچه محترمست / بزرگی که بود عارضی کم از ورمست
رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد / سیاه زود شود صفحه که خوش رقمست
زر طلاهای گرانست پشت خم بر کوه / ز محتسب کند اندیشه هر که سنگ کمست
هر آنکه از سپهر میکشند سعیدی فرق / دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست
دلیل ایمنی ملک نیستی صاحب / همین نسبت که روی وجود در عدمست

کاسه سر را خطر از مغز پر جوش منست / عالمی زین باده سر جوش مدهوش منست
شعله گر بکشیر ارش طور صحرا گرد شد / سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست
موجه خون لعل وار فن میزند از پیچ و تاب / ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست
میکند ار ناف از خورشید تابان بر زمین / گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست
لاف همدستی زند روشن گوهران با زینتند / ورنه از گرداب دریا حلقه در گوش منست
دشمن آتش زبان از جگرگاه غیور / تیغها خواهید از لبهای خاموش منست
با خیال خود ز لذتها قناعت کرده ام / اعتبارات جهان خواب فراموش منست
پشت بر کوه بدخشانست مخمور مرا / تا سبوی باده گلرنگ بر دوش منست
میشود در حالت مستی حواسم جمع تر / موجه دریای می شیرازه هش منست

بر سر و دوش هاله‌ی من از فلکها برترست | گر رود بر آسمان آن مه در آغوش منست

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست | خرده انجم سپند روی آتشفام
صبح محشر انتظار جلوه او میکشد | چشم خورشید قیامت بر کنار بام
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب | پرنیان صبح صادق جامه احرام
مردم باریک بین در وصل هجران میکشند | مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام
ابر سیراب که بر خار افکند گوهر نثار | ورنه ندامت تر نگردد التفات عام
از سر سرگشته گرداب و رقص گردباد | میتوان دانست بر و بحر بی آرام
چون نترسد چشم من صائب ز زهر چشم او | شور دریای محیط از تلخی بادام

دل را ز ما بجست و جو نمیتوان گرفت | زاندک توجهی دل ما میتوان گرفت
در کشوری که حکم قناعت بود روان | از خاک فیض آب بقا میتوان گرفت
قانع شوی بعبرت اگر همچو عاقلان | از روزگار سفله جهان میتوان گرفت
چون سایه لیک دولت دنیا بهیچ و پوچ | با مشتی استخوان ز هما میتوان گرفت
صائب تلاش کن گروی از حیات گنج | ورنه عنان عمر کجا میتوان گرفت

ما را کلاه فقر با افسر برابرست | شد رمق ملک سکندر برابرست

تلخی ممیز به قناعت رسیدگان | در کام مور خاک به شکر برابر است
میزان عدل میل به یکسو نمیکند | اینجا عیار سنگ به گوهر برابر است
مهر خموشی که مرا بر دهن زدند | آوازه اش به طبل سکندر برابر است
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است | جمعیت حواس به لشکر برابر است
دستی که از فراق تو بر دل نهاده ایم | در قطع راه شوق به شهپر برابر است
با بادبان کشتی بهدست و پای ما | پای بخواب رفته به لنگر برابر است
صائب به چشم هر که ز دریادلان نشست | بخت سیه کلیم به عنبر برابر است

خط مشکین دل بهار لعل جانان ترا شکست | دیده از خوی نمک لبت و نمکدان ترا شکست
گرچه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد | میتوان زان لب خمار آب حیوان ترا
شوخی چشم غزالان یار خواب آلود شد | چشم او تا بر میان دامان مژگان ترا
سخت رویی جنگ دارد با محبت ورنه من | میتوانستم گذر این باغ و بستان ترا
ترکتاز خار پیراهن فروغ مهتاب | حسن او از بسکه بر هم ماه تابان ترا
جمع تا کردیم خود را نوبهاران رفته بود | در لباس غنچه میبایست دامان ترا
از هجوم داغ صائب مانده ام در حیرتم | خوش کل بال و پر مرغ گلستان ترا

زمین ز جلوه قربانیان گلستانست | بریز خون صراحی که عید قربانست

بخصم گل زدن از دست من نمی آید
وگرنه آبله ام تشنه مغیلانست

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست
بمور هر که مدارا کند سلیمانست

دل رمیده من در میان خلق بود
سفینه که عنانش بدست طوفانست

مبند در برخ آرزو اگر مردی
وگرنه بستن سد سکندر آسانست

چگونه فکر اقامت کند درین میدان
سری که در خم فرمان هفت چوگانست

تسلی دل بیتاب من بنامه خشک
علاج رعشه دریا بدست مرجانست

مراست خاتم اقبال از جهان صائب
که مور من طرف حرف با سلیمانست

تا در تردد است نفس جان روانه است
بر باد پای عمر نفس تازیانه است

آوازه رحیل گزو خوابها است تلخ
پای بخواب رفته ما را فسانه است

گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت
پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است

حیرت امان نمیدهد تا نفس کشم
بیچاره طوطی که در آینه خانه است

دل میبرد بچین جبین دلربای من
این صید پیشه را گره دام دانه است

روشندلان ز هر دو جهان بی نیازند
خورشید را ز چهره زرین خزانه است

تسلیم میکند ستم ظلم را دلیر
جرم زمانه ساز فزون از زمانه است

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند
از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صائب ز کوی عشق بجایی نمیروم
چون کعبه قبله گاه من این آستانه است

غم از دل میبرد آید چنین صبح عید رخسارت
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
خیابان میکند چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد در تماشای تو چون نظاره حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

کباب تر با جگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد
که می‌چسبد ز خون گرمی به لبها لعل خونخوارت

شود در رطل گران نظاره کز اتفاقهای تو
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

سرافرازی ترا چون شاخ گل میرسد از خوبان
که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت

سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت

غبار آلوده گرد کسادی میرود بیرون
اگر یوسف بآن سامان حسن آید ببازارت

زگلزار تو مرغ جان صائب چون نوا گیرد
که دامنگیر گردد بوی گل را خار دیوارت

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است
بر زمین افتادگی از آسمان زیبنده است

از شکستن می‌فزاید رتبه طرف کلاه
سر به پیش انداختن از سرکشان

مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی
چرب نرمی بیشتر از استخوان

در خزان سهلست با نظارگی حسن سلوک
تازه رویی در بهار از باغبان

طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست
راستی از تیر چون خم در کمان

[illegible] ساحل ز جزر و مد دریا [illegible]
بخل و احسان هر دو از پیر مغان

کوهسار از خنده هیچ جای کبک از جا نرفت
بردباری از بزرگان جهان

آنقدر تا کز سخن باشی بلندی خوشنماست — کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است

صایب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست — غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را دار الامانی غیر دل دیوانه نیست — گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست

میزند نقش فریب تازه دیگر بر آتش — گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

غافلند از همت مستانه پیر مغان — چون سبو دستی که زیر سر در این میخانه نیست

میخوران در حیاتند از فراموشان خاک — صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست

نیست صایب را خبر ز افسانه عشق احتیاج — دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او بیتاب نیست — نخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست

لعل سیراب است مگر بر تشنگان رحمی کند — ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زهد با کیفیت این زاهدان خشک را — هیچ سرمایه به از خمیازه محراب نیست

تنگچشمی عام باشد در جهان آب و گل — بحر هم یکاسه در دریوزه گرداب نیست

مسکنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب — خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا — ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها — هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

با تو ما آشنا ز سخن صایب نمی‌آید بدست — صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است   از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید بر در دل حلقه میزند   گویا دهان او به شکرخنده وا

سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است   در وادیی که شوق مرا رهنما

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام   از بار درد قامت هر کس دوتا

چون گردباد تا نفسی راست کرده‌ام   از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است

دلهای بیقرار سر خود گرفته‌اند   تا از کمند زلف تو صائب رها

ز باده حالت فرزانه میتوان دانست   حریف زاهد و بیگانه میتوان دانست

فروغ حسن درین انجمن نمیماند   ز بیقراری پروانه میتوان دانست

خراب حالی من ترجمان عشق بس است   که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست

زبان شکوه بود حاصل سرو مندی   ز خوشه بستن هر دانه میتوان دانست

اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم بست   ره برون شد ازین خانه میتوان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست   درازی شب از افسانه میتوان دانست

تماشی حسن گلوسوز شمع رخ صائب   ز جانفشانی پروانه میتوان دانست

در وطن چو هر سخن خوار است   در نگین نام رو به دیوار است

بر ندارد کسی که بار از دل   دیدنش بر دل جهان بار است

بیکسان را غمی نمی باشد — غم عالم بقدر غمخوار است
دل عاشق کجا و کعبه و دیر — کودک شوخ خانه بیزار است
هر بلندی که آخرش پستی است — پیش صاحب بصیرتان دار است
پاس رخسار گلعذاران را — عرق شرم چشم بیدار است
مور خطی نمیکشد صائب — خاک بر قالبان شکرزار است

دل رمیده ما از نظاره در بهشت — ز شوخی آتش ما از شرار در پشت
نظاره تابع میل دلست در معنی — ز دل اگرچه بظاهر نظاره
نمیشود ز نظر چشم شوخ او غایب — بهر طرف که روم این ستاره
بخاکساری اگر پیش میرود دل عشق — کل پیاده رسد و سواره
نمیرسی چو بآن زلف دست خود صائب — چه سود ازینکه دل از گوشواره

نصیب اهل دل از چرخ جز گهر شکست — که رزق نخل برومند از ثمر
ای قافله ام منت خوش صدای شکست — که شیشه بارم و این راه سربسر
نهان ز خنده چو کوهسار پر شور دست — چو کبک دانه روزی مرا اگر
جنون جز ز ملامت نشود سبک پروا — فلاخنم که مرا توشه سفر
حصار عافیت جان ماست غفلت ما — که امنیت ز نشتر رگی که در سنگ است

ز جوش سینهٔ من آسمان نخود لرزد — که زور باده بمینای تنگ‌جگر شکست
ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید — که خرده در کف ممسک شرار در
ز کار سخت گره وا شود بآسانی — کلید باغ ز چوب است اگرچه در
ز خود برآ دل بیدار صائب ار خواهی — که چشم بسته بود تا شرار در

پردهٔ شرم و حیا را بادهٔ ناب آتش است — بر گل کاغذ هوای عالم آب آتش است
آسمانرا عشق آورده است در وجد سماع — آسیای شعلهٔ جواله را آب آتش است
زیردستان نیستند از ظلمت غفلت ملول — جامهٔ کعبه است دود آنرا که محراب آتش است
کار آتش میکند در سوختن سرمای سخت — کشت ما را ابر مهربانیهای احباب آتش است
ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود — نور بیداری برای پردهٔ خواب آتش است
در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت — آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است
آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا — سطرها دود دل است و سرخی باب آتش است
بسکه صائب تن ز خشکی مستعد سوختن — مغز ما سودائیان را نور مهتاب آتش است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار بست — دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست
عشرت فصل بهاران خنده وار از برگ گل منت — وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستان بار بست
تن ز پیوند شتر افسرده دل ایکستان بجنگ — وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست

دم گرم و سنگ خارا در کف حفظ گوهر است — روی گرم کارفرما هر کرا اکسیر کار است

رشته پیوند یاران از ابریشمین کارگر — تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست

هر که تخم در حلقه سرگشتگان چون نقطه شد — از سر غیبت کمر در خدمتش پرگار بست

هر که صاحب گوشه چشمی ز خواب امن دید — بی تامل در بروی دولت بیدار بست

هر که مستت در زمین میکده هشیار زیست — هر که از نخجیر الفت خبردار زیست

کجی از ما نتوان برد با آتش بیرون — از کمان ناوک ما خانه نکند از تیر

تیره بختی شب امید بود عاشق را — ابر هر چند سیاست گهربار تر است

بار بردار ز دلها که درین راه دراز — آنکه نزد زود بمنزل که گرانبار تر است

خط شبرنگ تو آن خال سیه را پر و بال — راهزن در شب تاریک جگردار تر است

مکن از سختی ره شکوه که رنجها پر را — میکند سر بهوا راه چو هموارتر است

نجز دشمن نشود هوش مرا پرده خواب — پیش تیر سم ازان چشم که بیمارتر است

عشرت روی زمین در گره دلتنگیست — از دهنها دهن تنگ شکربار تر است

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب — خار هر چند شود خشک دلازار تر است

هر ز سجه در پی تسخیر بوده است — خاکش خمیرمایه تزویر بوده است

هر پنبهٔ حقیقت ز بیرون سنگ عثمان — موی سفید شهپر این تیر

یکدل گشاده از نفس گرم من نشد
این باغ پیر زغنچه تصویر بوده است

حیرت علاقه دو جهان را ز من برید
دست نگار رفته شمشیر بوده

دیوانه شو که عشرت طفلان جهان
در کوچه سلامت زنجیر بوده

داند بجز چه میرود از ترکتاز عشق
در راه سیل هر که زمین گیر بوده

صایب بیک پیاله طلا گشت قلب من
آب و هوای میکده اکسیر بوده

روی کار دیگران و پشت کار من یکیست
روز و شب در دیده شب زنده دار من

سنگ راه عزم نگردد سختی راه طلب
کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من

خنده کبک و صدای تیشه‌ها در کهسار
در دل آسوده کوه وقار من

نیست چون گل جوشش من موقوف جوش نوبهار
خون منصورم خزان و نوبهار من

گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده اند
حیرتی دارم که جبر و اختیار من

جوش گل غافل نمیسازد مرا از گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار من

نیست هر لخت از دل صد پاره‌ام جای گرو
سکه سیم و زر کامل عیار من

میبرم از خویش چشم خوبان دل بهر حالتی که هست
خواب و بیداری و مستی و خمار من

من که چون گوهر ز آب خویش دریایی شدم
ساحل خشک و محیط بیکنار من یکیست

بی تامل صایب از جا بر نمیدارم قدم
خار و گل زآهستگی در رهگذار من

تا بگفتگو شوار آن سیمبر افتاده است — پیچ و تاب بر رشته در جان گهر افتاده است

رشتهٔ سر در گم جانها بدست آورده است — دیدهٔ هر کس بر آن موی کمر

گرچه پیش افتاده در ظاهر ولی رو بر قفاست — راه پیمایی که پیش از راهبر

پردهٔ خوابش کند در چشم کار بادبان — هر کرا بر ساحل از دریا نظر

میکشم چون بید مجنون خجلت از بیحاصلی — من که بیش از سایه بر خاکم ثمر

همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید — در رگ جان رعشه چون شمع سحر

گرچه باشد در ضمیر خاک صایب مشکنش — از قناعت مور در تنگ شکر

تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست — در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر

حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را — پیچ و تاب من که در فولاد چون جوهر

شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود — از ادب چون حلقه چشم ما برون در

بود از خاتم برد ملک سلیمان تنگتر — در دل چون شیشه ام چون آن پری پیکر

خانهٔ در بسته دل را مانع از الفت نشد — در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر

آمد من گشتن که چون پروانه هر کس بیطلب — رفت در محفل ز بیقدری بجا خاکستر

نیست صایب محفل آتش زبانان جای لاف — هر که بال و پر گشود اینجا بجا خاکستر

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — کز روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد ... هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است

دارد خط یاقوت بکف از ساده دلیها ... دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم ... چون کوزه لب بسته پر از بادهٔ ناب است

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح ... هر روز به بیدار دلان روز حساب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را ... در هر نظری زیر و زبر پردهٔ خواب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد ... روئیکه نگردد ز کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست ... مستی و عمر جاودانه یکیست

بر دل ماست چشم خوبان را ... صد کماندار را نشانه یکیست

در مقامی که عشق باید گرد ... قطره و بحر بیکرانه یکیست

کثرت خلق عین توحید است ... خوشه چندین هزار و دانه یکیست

بلکه کفر و دین چون مقراض ... دو نماید ولی زبانه یکیست

دو جهان سنگ راه سالک نیست ... نسبت تیر با دو خانه یکیست

خنده در چشم آب گردانند ... ماتم و سور این زمانه یکیست

پیش مرغ شکسته پر صائب ... قفس و باغ و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و پیچیده و پابست است ... پیچ و خم عصای موسی در نورد این نی اژدهاست

چیزکی کابر بهاران فیض میبارد ازو / ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دار التفاتست

صور اسرافیل با شرمنده دل را ناله‌اش / چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست

یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس / خاک یوسف خیز کنعان را چنین جاهی کجاست

چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس / چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

آشیان مرغ مست و چاه یوسف زرین سیب / نغمه‌های دلفریبش روح‌بخش و جانفزاست

در کمند دل شکارش نیست چین کوتهی / با غریبی نغمه‌هایی او بهر گوش آشناست

دست زرین کرم را نیست در دلها تنگ / این ید طولا که او را در گشاد عقده‌هاست

گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است / هر سر بندی ازو ترجیع بند بالهاست

نیست در هر دل که کوه غم نمی‌سنجد در او / چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست

کشتی می راست در طوفان غم باد مراد / در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ها / صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست

ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست / با دهان بی‌زبان با هر زبانها آشناست

در حریم میکشان مستانه میگوید سخن / چون باهل حق رسد گویای اسرار خداست

هرچه هرکس را بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست

بینوایی لازم بی‌برگی افتاده است و او / با وجود آنکه بی‌برگست دایم بانواست

بسته در وا کردن دل بر میان ذره جا کمر / بندهای دلکش نی او برین معنی گواست

میکند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا / کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست

خامهٔ زرین او در دیده گو تا بین / مینماید چنگ اما قد احسانش رساست

چین نیاید بهم با نامهٔ سربسته است / همنفس چین یافت در هر ناله‌اش طومارها

نشست بر هر دل که بند و میکشد در خاک و خون / با وجود بی پر و بالی خدنگش بیخطا

در شکست لشکر غم تیر روی سر گذشت / در گشاد عقده حاجت سر انگشت سخا

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است / آه سرد و چهره زردش بر غمی گوا

با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول / هر دل بی برگ را کز روی تمنای نوا

نالهایش گریهٔ مستانه را اشک یکدست کند / رنگ زردش بیقرار ریشهای دل را کهربا

پیکر زرنیش از زواج و درفش مشمار / محضر درد جگر سوز و غم بی انتها

غیر ازین کز رشک از چشم مینالد مدام / در میان دردمندان و تبه نالان گرا

هست با دریای رحمت جویبارش متصل / همچو آب زندگی زان نغمهایش جانفزا

کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجمل / دعوی تمکین نمودن پیش او با یک گرا

نالهای دلخراشش ضربهٔ عصای موسوی / از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشا

نالهای پر خم و پیچش از نی و تخت سیرا / میبرد دل را الی سیر لامکان از راه راست

میکند از دبیر سر از لبهای مطرب باج لعل / خون نفس زان بر دل عشاق فرمان روا

این غزل صائب مرا از فیض مولانای روم / از زبان خامهٔ شکرفشان نی چون خاست

نه زخط حلقه براطراف رخت بسته است / که نظرها تماشای تو بیدا شد

از غبار خط بشکن دل آزرده مباش — که مه روی تو زین هاله کمربسته خدمت
ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل — خوبی از هر که جدا گشت بتو پیوسته
خوابش از چنگل شهباز رباینده‌ترست — شوخ چشمی که شکار من دلخسته
بر غزالان سبکسیر بیابان جنون — از غبار دل من خانه در بسته
دامن دشت بود سرمه خاموشی سیل — گردش چرخ ز همواریم آهسته
هیچکس مشکل ما را نتوانست گشود — تا بنام که طلسم دل ما بسته
تا بمغز سخن افتاده مرا ره صائب — پوست بر پیکر من شکر از پسته

ز مهر در ساغر ما از سپهر ماه و انجمست — آسمان پر کواکب شیشه پر کرد شبنمست
چرخ معذورست در افشردن دلهای خلق — نخل ما تم تازه رو از آب چشم مردمست
کار نادان میشود مشکل از تدبیر خویش — از کلید محکم شود خاری که در زیر دمست
خرد مشمر جرم را هر چند باشد اندکی — گر بهشت آواره آدم از برای گندمست
از صفای سینه مستورست صائب داغ من — پرتو خورشید تابان پرده دار انجمست

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست — در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند — خورشید را ملاحظه از زوال .
از پاشکستگان چراغت ترکی — در هر سری که عقل بود بیملال

اهل کمال را لب اظهار بخامشست | منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
صائب هزار پله ز خاکم فتاده تر | در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

•

بیم و امید در دل اهل جهان پرست | هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پرست
دندان مار خوردن نعمت تمام تلخست | ما را احسان ز شکوهٔ روزی دهان پرست
از چشم کور قطرهٔ اشکیست میتبار | گر ذره ایست مردمی از آسمان پرست
نان خسان بخشکی منت سرشته است | زان لقمه الحذر که درو استخوان پرست
با خامشان بود در و دیوار هم سخن | چون بی زبان شوی همه جا انجمن پرست
از فیض عشق روی زمین گوش تا بگوش | از گفتگوی صائب آتش زبان پرست

•

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست | این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست
از سر ویرانیم بگذر که از فرسودگی | پای دیوار مرا هر برگ کاهی تیشه ایست
در صفا آباد که ما دریاکشان بیغشیم | فتنهٔ آخر زمان آنجا کم از ته شیشه ایست
غم که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم | سینه ام از تیر باران حوادث بیشه ایست
عشق من صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند | میکند کارش ترقی هر کرا اندیشه ایست

از عزیزان دیده پوشیدن ز روشن گشتنست | بو ز پیراهن کلید خانهٔ چشم منست

گفتگوی ما بپیش طالعان امنیت معراج قبول ‏ ورنه جای مصرع رنگین بیاض گردنست

دیده‌ها بازست از نظاره دنیا حجاب ‏ دیدن این خواب موقوف نظر پوشیدنست

از شب بخت سیاهم صبح امیدی نزاد ‏ حرف خواب آلود کالت آنکه غم آبستنست

میشوند از چرب نرمی دوست صائب دشمنان ‏ بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغنست

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای اوست ‏ رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار ‏ فتنه روی زمین را چشم بر بالای اوست

آنکه کوه صبر ما را سر بصحرا داده است ‏ کوه طور از وحشیان دامن صحرای اوست

آرزو در دل نگه در چشم سوزد خلق را ‏ از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست

هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی ‏ پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

آنکه ما را سر بصحرا داده چون موج سراب ‏ در لباس شبروان آب خضر جویای اوست

عشق مهمانست گرد جمع صائب با خرد ‏ هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

جانهای آرمیده ز مردم رمانترست ‏ آبی که ایستاده تر انجا روانترست

دست از ستم مدار که در روز بازخواست ‏ از شمع کشته شکوه ما بی‌زبانترست

خود را سبک مکن که بمیزان اعتبار ‏ هر کس سبک شود بنظرها گرانترست

خضر [illegible] مرا ز همسفران پیشتر کنند ‏ پای بخواب رفته درین ره روانترست

غافل ز من مباش که صد پرده در دل من / از خواب ناز چشم تو طاقم گرانتر است
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد / به آفتست هر که بلند آشیانتر است
در کارخانه که ندانند قدر کار / از کار هر که دست کشد کاردانتر است
صائب بهوش باش که در سنگلاخ دهر / هر کس عنان کشیده رود خوش عنانتر است

یار راه شکوه ام از چین ابرو بسته است / پیش این سیلاب آتش را بیک مو بسته است
میزند بسیار راه دین و دل چشم رهزنان / پرده گر ز شرم آن عیار بر رو بسته است
پیشت لیلی غافل از احوال دور افتادگان / گرد مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است
بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل / تا باقبال بلند آن طاق ابرو بسته است
یکه تن هست جای لشکر جان عزیز / دل عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته است
وقت تصویر دهان یار نقاش ازل / از میان نازک او خامه مو بسته است
صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغست / هر که چون دل چین زلف آن پریرو بسته است

ز خشم طلوع سهیل شراب نگردد نکهت / ز کوه سر زدن آفتاب نزد نکهت
بهر چه دست زنی میتوان خمار شکست / در این میکده ما تا آب نگردد نکهت
ز عید روزه نشود دست کم در جنت / خوشم که میکده را فتح باب
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان / که خامسوز شود هیزم گناه نزدیکست

بیک نگه دل صد پاره آب میگردد | گل شکفته بوصل گلاب نزدیک است
بلند پایگی آسمان ز پستی ماست | بپای همت ما این رکاب نزدیک است
ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر | بخانهٔ همه کس آفتاب نزدیک است
فکنده است برون منزل آرایی | وگرنه گنج بملک خراب نزدیک است
دلم بعالم صورت نبسته ام صائب | بوا شدن گره این حباب نزدیک است

سرچشمهٔ نشاط دل پاک گوهر است | تا دل شکفته است سخن تازه و تر است
حقی که هست دختر رز را بمیکشان | در پیش حق شناس نه از شیر مادر است
تحتت دل چو از غم ایام شد سبک | سر چون گران شود ز می لعل افسر است
ماه تمام کاه شود بدر روکه هلال | دوری که برقرار بود دور ساغر است
با تن بخون غم می گلرنگ تشنه تر | شاهین اگرچه تشنه بخون کبوتر است
مجنون پاکباز بود فارغ از حساب | دیوانه را چکار بدیوان محشر است
در بحر بیکناره نگیرد قرار موج | هر ناز او مقدمهٔ ناز دیگر است
صائب کجا بدرگه صاحبقران رود | دولت درین سرا و گشایش درین در است

با ما یکیست هر که ز مردم جدا تر است | درمان ماست هر که بدرد آشنا تر است
ز افتادگی غبار بدامان او رسید | دست نگار در قفه بمطلب رسا تر است

چشم مدار از تو دور که در پرده بوی تو / صد پیرهن ز نکهت یوسف رساتر است

عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت / کز خواب صبح چشم تو مردم رباتر است

باجی نمیدهند بهم شیوه‌های تو / از صلح رنجش تو محبت فزاتر است

این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او / از چشم آهوان حرم دلرباتر است

از دل مدار جور بجود ای سنگدل دریغ / کاین شیشهٔ شکسته تنک آشناتر است

جای ترحم است مدلهای دردمند / کز آه عاشقان شب زلفت رساتر است

دایم بجای دانه دل خویش میخورد / مرغی که در ریاض جهان خوشنواتر است

صائب درین زمانه بیگانه آشنا / بیگانگی ز خلق بدل آشناتر است

این کوه غم که در دل دیوانهٔ منست / سنگ ملامت ابجد طفلانهٔ منست

پیوسته هست در دل من گریه گره / سیلاب پاشکستهٔ ویرانهٔ منست

باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب من / هر رخنه‌ای ز دل در میخانهٔ منست

تعلیم بود در آتش دیگر و گرنه شمع / یکمصرع از سفینهٔ پروانهٔ منست

از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی / این جغد خال چهرهٔ ویر

کنجی گرفته از قفس و دام فارغم / بال و پر شکسته پریخانه

تا ترک آشنایی عالم گرفته‌ام / عالم تمام معنی بیگانهٔ منست

دور و درازتر سفر من ز حرف نوح / خوابیده راه عشق ز

رهبر چرخ دل چه پر و بال وا کند | همت این صدف بگوهر یکدانه منست
چون گوهر از محیط بیکقطره قانعم | در دل شود چو گریه گره دانه‌ام
دشتی که طی کند نفس برق و باد را | میدان نی سواری طفلانه‌ام
صائب رهی که قطع نگردد بعمرها | یک گام پیش همت مردانه‌ام

خم چو گردد قد افراخته میباید رفت | پل بهر این آب چو تن ساخته میباید رفت
راه باریک عدم راه گرانباران نیست | هر چه داری همه انداخته میباید رفت
آنچه در کار ره دوست ساختنش خود سازیست | گو مشو کار جهان ساخته میباید رفت
بنفس طی نشود دامن صحرای عدم | این ره دور بنفس باخته میباید رفت
سپر راهرو از راهزنان عریانیست | تیغ جان بر از نیام آخته میباید رفت
این ره پرخس و خاشاک شود رُفته به آه | علم آه برافراخته میباید رفت
تا مگر شاهد مقصود مصور گردد | دل چو آئینه بپرداخته میباید رفت
فخر کردیم که قمار از همه عالم بردیم | دست آخر همه را باخته میباید رفت
این سفر هیچ سفرهای دگر صائب نیست | بار هستی ز خود انداخته میباید رفت

دامن مدست هر که دهی دستگیر تست | از هر دلی که گرد فشانی عبیر تست
دست سائلی بعصای گرفته | در تکیه گاه خلد بدولت سریر تست

از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط | بر هر چه هست پای زنی دستگیرست
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان | از شور عشق اگر نمکی در خمیرست
تقصیر ساده لوحی آینهٔ دلست | نقشی گر از بساط جهان دلپذیر
با دوستان نشین که شود توتیای چشم | از دشمنان غبار اگر در ضمیر
دستِ هزار کوهکن از کار میبرد | تنها نهاد که در دل صورت پذیر
تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجا | هر خاری از قلم و ایجاد تیر
صائب بآب خضر تسلی نمیشود | جانی که تشنهٔ سخن دلپذیر

تن مرد دل خوش مشرب ما خانه بشکست | هر گوهر شهوار صدف کام بشکست
در چشم تو گر خویش نبود این تیغ زر اندود | در دیدهٔ سوز از دکان دامن شکست
از سنگدلانی که درین شهر و دیارند | هر کوچه بدیوانهٔ ما شیشه فریب نشکست
هر حلقهٔ چشمی که در و مردمکی نیست | در دیدهٔ صاحب نظران داغ نشکست
صحرای عدم ساده ازین نیست و بلندست | در ملکِ وجود دست اگر صلح و جنگ نیست
با گوشه نشینان ادب باش که چون صوف | چون پا بنهد از حلقه برون تیر خدنگ نیست
صائب گل آنست که همواره شکفتی | در راه سلوکِ تو اگر خاری و سنگ نیست

خشک تر گشت امید ما ابر احسان کجاست | آب را گر پا بگل رفته است باران کجاست

ترا تا جلوه جولان برآرد دود از خرمن مرا … در میان نی سواران برق جولانی کجاست
تر ز خشکی دود ریحان در سفال تشنه ام … آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی
آب چون سبزه و تبسم میتوان کرد از نگاه … نیست گر زلف پریشان خط ریحانی
را انتظار قطره باران لب خشک صدف … شد پر از تبخال یا رب ابر نیسانی
چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا … نیستم گر قابل فانوس دامانی
درد و داغ عشق از دل برون کردن گذشته است … این صف برگشته را برگشته مژگانی
از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است … روی آتشناکی و زلف عنبر افشانی
تر ز بیتعقی سیه عالم بچشم داغ من … تا لب شور آرد مرا صاحب نمکدانی

بتهمتی نتوان رفت که رضوان هست … ننهم پای در آنخانه که دربانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز … دایم این سلسله را سلسله جنبانی
سنگ راه غم سودا زده طفلان شده اند … ورنه مجنون مرا سیر بیابانی
عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد … دیده خون میخورد و آنجا که نگهبانی
خنده چون بسته ز خونین جگران پیدا نیست … ورنه در پوست مرا هم لب خندانی
نیست ممکن که نفس راست کند در دل تنگ … صدفی را که بکف گوهر غلطانی
بعزیزی رسد از پله خواری بدو کام … یوسفی را که بطالع چه و زندانی
ورنه زان هم گلش از خار بریزد صائب … هر ریاضی که در و مرغ خوش الحانی

بکفر چاره به مشادن جگر گداختن است / علاج درد چو مردان بدرد ساختن است

مدان ز عشق جگر سوز حسن را غافل / که شمع پیش ز پروانه در گداختن است

توان بخانه خرابی ز گنج شد معمور / ترا مدار چو طفلان بخانه ساختن است

بآه گرم دل سخت نرم کرداندن / ز سنگ خاره به تدبیر شیشه ساختن است

صفای آینه دل درین جهان موقوف / بنقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است

تو از رعونت خود میکشی ز خلق آزار / هدف نشانه ناوک ز قد فراختن است

فغان که نرمش جان سخت ما صائب / ببوته که درو سنگ در گداختن است

چراغ صبح و دم مستعار هر دو یکیست / بقای خرده جان و شرار هر دو یکیست

ز لطف و قهر نمی‌باشم و نمی‌نالم / بخار خشک خزان و بهار هر دو یکیست

فسردگی و کدورت شدست عالمگیر / جوان و پیر درین روزگار

چنان گزیده دنیای بدگهر شده ام / که پیش دیده من گنج و مار هر دو

مکن نبرد بگوهران مردمی که آتش را / چه گل بجیب فشانی چه خار

چه لازمست شب و روز خون دل خوردن / چو سنگ و لعل درین روزگار

توان بزنده دلان تن ز مردگان ممتاز / وگرنه سینه و لوح مزار

اگر دو دیده ز دوربینی نگشته صائب
شب جدائی و روز شمار هر دو

در جوش لاله و گل دیوانه را مرو بست — چون تاک گرم گردد این دانه را مرو بست

از سینه‌های گرم است هنگامهٔ جهان گرم — تا هست باده در جوش میخانه را مرو بست

رطل گران بود سنگ از دست تا نگیرد — هر جا که کودکانند دیوانه را

هنگامهٔ محبت افسرده کی ندارد — از فیض عشق بس شب پروانه را

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان — در خانهٔ عروسی صد خانه را

با طبل رفت با طبل صائب شکفته گردد — در گوش خوابناکان افسانه را

سوخت تنهایی مرا ای بیوفا وقت است وقت — گر تسلی خواهی شدن مهمان ما وقت است وقت

میرود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهان — بوسه‌ای گر میکنی در کار ما

تا نپوشیده است چشم از زنده کی یعقوب ما — گر بکنعان خواهی آمد ای صبا

زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل میبرد — میدهی آیینهٔ ما را اگر جلا

در چنین وقتی که ما از خویشتن برگشته‌ایم — گرد در آیی از در صلح و صفا

سوزن است و پا سر رشته را گم کرده است — جذبه گر داری ای آهن ربا

این زلف در فکر دراز سر بکم پیچیده است — گر حلاله خواهی از بیچاره ما

گر حقوق آشنایی را رعایت میکنی — عمر چندان نیست ای نا آشنا

از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان — گر بگل پایت نرفته است از حنا

نشمارند همچند عالم را سیه در چشم ما — خوش برآ از زیر ابر ای مه لقا

دستم از سر رشتهٔ امید ها کوته شده است — گر بدستم میدهی زلف دوتا وقت وقت است
بر سر بالین بیماران درد انتظار — گر رسانی خویش را ای یار
گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار — میگشایی گر پر و بال ای هما
دست دامن گیر و پای رفتنش زین در نماند — رحم کن بر صاحب بیدست و پا

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست — از سبکدستی مرا رطل گران آمد بدست
یافتم در سینهٔ گرم آن بهشتی روی را — در دل دوزخ بهشت جاودان آمد
چشم پوشیدن ز دنیا چشم دل را باز کرد — دولت بیدار ازین خواب گران آمد
داغ زلفش بدستم در سیه مستی فتاد — رفته بود از کار دستم چین عنان آمد
سالها گردن کشیدم چون هدف در انتظار — تا مرا تیری ازان ابرو کمان آمد
صحبت یاران نگیرد نکهت دل را نو بهار — برگ عیش من در ایام خزان آمد
سایهٔ بال هما بر استخوان من فتاد — در کهن سالی مرا بخت جوان آمد
قامت خم هدف را ایام خواند راحت است — رفت تیر از شست بیرون خم کمان آمد
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان — تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد
زین جهان آب و گل را هم بدل صائب فتاد — یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد

پاکدامانرا عشقی از تهمت ناپاک نیست — بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باک نیست

نیست گر آب حیا در چشم گردون باک نیست — شکر شد تخم امیدی مرا در خاک نیست

گل بگلچین دست داد و بلبل از غیرت گریخت — عشق بیغیرت برآید حسن خود بیباک

گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست — پیش سربازان بغیر از حلقهٔ فتراک

مصرع برجسته مستغنیست از تحسین خلق — از خس و خاشاک بال شعله ادراک

پاس اوقات شریف از در گشودن مانعست — کعبهٔ حاجت روا دربسته از امساک

منت صائب کم ز آب زندگانی خاک پاک — دانه را حاجت بباران در زمین پاک

نغمه را در دل عشاق اثر بسیارست — یکجهان سوخته را نیم شرر بسیارست

کوته افتاده ترا تا ز نفس ای غواص — ورنه در سینهٔ این بحر گهر بسیارست

عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چو برق — چشم وا کردن و بستن ز شرر بسیارست

هر دری شارع صد قافلهٔ تفرقه است — زود برگرد از آن خانه که در بسیارست

بخوشی میگذرد روز و شب سنگدلان — خندهٔ کبک درین کوه و کمر بسیارست

دل مکن جمع ز همواری ابنای زمان — سنگ خاموش درین راهگذر بسیارست

نتوان بست بهر صید گشودن صائب — ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

دل ز خال لب منظور گرفتن ستمست — دانه را از دهن مور گرفتن ستمست

تو [illegible] خود خواند و خشم تو نمودیم حلال — باده از مردم مخمور گرفتن ستمست

بقدح دست مکش پیش خم باده دراز | تا بود مهر زمه نور گرفتن ستمست
در چنین وقت که از دست تو می نبرد آب | دست بر آتشم از دور گرفتن خاشن
دزد را دار کند راست ترحم مکنید | که بحصار از کف گور گرفتن
زخم در کان نمک کهنه نگردد چه عجب | دل ازین عالم پرشور گرفتن

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم از وست | هر که در حلقهٔ ذکر تو بود خاتم از وست
خط پیمانه محیطست باسرار جهان | هر که در عالم آنست همه عالم
غافل از پاس نفس هر که نگردد چو صبح | روی خندان دم جانبخش دل بیغم
منت جبههٔ وا کرده ز ارباب کرم | گل ابری که گلستان جهان خرم
در کف خاک اگر رشتهٔ امیدی منت | خار خاریست که در جان بنی آدم
آب شمشیر گوارست اگر او ساقی فتنست | مد انعام بود زخم اگر مرهم
مالب خشک بسر چشمهٔ حیوان ننهیم | کاین سفالیست که خون در دل جام جم
دست خالیست چو میزان ز دو سر قسمت ما | مایه از هر که بود سود دو عالم هم
هوس ملک سلیمان کر بی سر باد است | قامت هر که خم از سجده شود خاتم
چه عجب قامت اگر راست نسازد پیری | عشق دردیست که در رشتهٔ فلکها خم

آسمان سفله بی برگ و نوا دیدیم بسی منت | آفتاب روشنش شبنم گدا ابر بی منت

در محیط آفرینش همچون حباب شوخ چشم / شغل ما سرگشتگان کسب هوایی بیش نیست

زر که آرام از خسیسان رنگ زرد و برده است / پیش ما کامل عیاران کهربایی بیش نیست

مینماید گر بظاهر دام دولت وسیع / دستگاهش سایهٔ بال همایی بیش نیست

گرچه پیوند علایق را گسستن مشکل است / پیش ما واکردن بند قبایی بیش نیست

بر نمی آید بحق باطل وگرنه چون کلیم / رایت ما و سپاه ما عصایی بیش نیست

خواب بر مخمل ز سنگ خواب ما گشته است تلخ / گرچه در ویرانهٔ ما بوریایی بیش نیست

آنچه باید خواست از آزادمردان همت است / سرو را در آستین دست دعایی بیش نیست

مطلبی جز ترک مطلب نیست ما را در جهان / مدعای ما دل بی مدعایی بیش نیست

هرکه دارد جوهری بالش بخون افتاده است / قسمت شمشیر آب ناشتایی بیش نیست

~~گرچه پیوسته ... [illegible]~~ / ~~[illegible]~~

از هجوم میوه صائب شاخها خم میشود / حاصل از پیری ترا قد دوتایی بیش نیست

در دل هر کس بود درد طلب در منزل است / آب در گوهر ز مینا به دریا واصل است

مرکب آزادمردان میشود دنیای پوچ / از سبکروحی خس و خاشاک را کشتی ساحل است

مردم آزاده دست از تن بهر هستی شسته اند / در کنار آب پای سرو دایم در گل است

آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان / با گرانان تکیه میزان کردن ما باطل است

اهایم راز گوهر آنچه باید حفظ کرد / در محیط آفرینش آب روی ساحل است

منت تسخیر دلها کار آتش طلعتان / این سپند شوخ در مجمر برون محفلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / دل بر راه ذوق داند کاین گره مشکلست

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است / توبه را آتش بجان از لاله‌زار افتاده است

خال زخم غم جدا از تیغ او داند که چیست / موجه کز بحر رحمت برکنار افتاده است

از رخش هر حلقه را نعل دگر در آتش است / بسکه دام زلف او عاشق شکار

حرص بی‌پا را بجمع مال سازد دگر متر / آتشی کز دست خاطر در چنار

در کف آیینه سیماب از طپیدن باز ماند / بیقراریهای ما بر یکقرار افتاده است

پنجه میشوید از دل دیدنش گرد ملال / بسکه یاقوت لب او آبدار

هست امید رستن از بام چرخ افتاده را / وای بر آتش که از اوج اعتبار

میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید / دل دو نیم از درد اگر خون ذوالفقار

خواب راحت میکند کار نمک در دیده‌ام / دانه بی‌حاصلم در شوره‌زار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا میکند / ورنه آن دریا ز رحمت بیکنار

هر که از خون چکان سر رشته کین زور یافت / این کشاکش در رگ جانم چکار

نشوید از دل دعوی خون کشتگان خویش را / تیغ او از بسکه صائب آبدار

ملامت از دل بیباک من فغان برداشت / ز سخت جانی من سنگ الامان برداشت

مرا دست تهی نیست چون صدف گله   نمیتوان بگهر مهر از دهان برداشت
نشسته بر گهر دستی نصیب هیچ گهر   تمتعی که دل از خط دلستان
تهی علاقه نادان ز بیم رسوایست   که تیر کج نتواند دل از کمان
اگر کریم بزرگی کند بجای خود است   ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان شنودن
ز بحر میگذرد سیل غم غبارآلود   چنین که شوق مرا دست از عنان
چرا غریب نباشم نوای ما صائب   که عشق بلبل ما را ز آشیان

از خط حلاوت لب جانان بگرد رفت   از جوش مور این شکرستان بگرد رفت
در بسته شد ز گرد کساد دکان عیش   تا پسته ترا لب خندان بگرد رفت
شه ملک حسن زیر و زبر از غبار خط   دیوار خشک ماند و گلستان
از بال و پر فشاندن گستاخ طوطیان   لعل لب ترا شکرستان
صد خضر را چگونه دهد داد قطره   از خط طراوت لب جانان
صف در برابر صف محشر که میکشید   از خط سبز آن صف مژگان
ایمن ز خط مباش که دیدم بچشم خویش   کز بال مور ملک سلیمان
از بوی گل هنوز دل از هوش میرود   هر چند آب و رنگ گلستان
یاقوت آبدار تو آورد عاقبت   خطی بروی کار که ریحان
بنشین که از خرام تو آب زندگی   چندین هزار سرو خرامان

صبری که بود دشت امیدم ازو بکوه — آخر زبی‌سواری طفلان ببرد

از بیقراری دل دیوانه خوی من — زنجیر توتیا شد و زندان

مجنون مار بسکه بهر کوچه دوید — هموار گشت شهر و بیابان

چین ابر از جبین هوا آب میچکید — از بسکه آب روی عزیزان

از دشمن ضعیف حذر کن که بارها — خواب گران ز جنبش مژگان

صایب که پاک میکند از روی کف غبار — در قلزمی که گوهر غلطان بگرد رفت

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکلست — ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکلست

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن — داغ از دست گرانجانان

زان لب میگون چه حاصل خضر امیدوار نیست — ناز خشک از چشمهٔ حیوان

منت محرومی بلبل در پله دوری گران — در ته یک پیرهن هجران کشیدن

از پریشانی دل از هم گوهر بریزد — منت شیر از ره احسان کشیدن

دم برآوردن بود باید حق گران — دلو خالی از چه کنعان

آب از آهن میتوان کردن بافسانه جدا — از دل خونگرم ما پیکان کشیدن

میتوان از سنگ پیوندان بافسانه برید — ورجوانی از دهان دندان

میتوان چون غنچه صایب خنده دل در خورد — بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت
هم سلسله هم سلسله‌جنبان قیامت

چشم تو سیه‌خانهٔ صحرای تجلی
خال دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد
از بست و گشاد در دکان

دامان قیامت بود آن زلف پریشان
روی تو چراغ ته دامان قیامت

تن صبح قیامت ز لب لعل تو پرشور
میخواست نمکدانِ به چنین خوان

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بسته است بدامانِ تو دامان

از راه خطرناکِ تو ای کعبهٔ امید
یک منزلِ کوتاه بیابان قیامت

رسوایی معشوق نه جرمیست که بخشند
عاشق نبرد شکوه بدامان

صائب چه گشایی گرهِ از طرهٔ دلدار
نگشوده کسی فال ز دیوان

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکلست
تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن
در بهاران سر بزیر پر کشیدن

هر شکرطرفی نمیگردد حریف آسمان
شیشهٔ پر زهر را بر سر

عمر جاویدان نگردد جمع با فرمان دهی
آب خضر از جام اسکندر

سر بزیر بال کش صائب پی گلگشت گلستان
چون گلستان را بزیر پر کشیدن

از سر خردهٔ جان سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت

در شبستان جهان عمر گرانمایهٔ ما / هرچه در خواب نشد صرف بافسانه گذشت

لرزه افتاد بشمع از اثر یکرنگی / باد اگر شد بخاکستر پروانه

منه انگشت بحرف غم مجنون زنهار / که قلم بسته لب از نامهٔ دیوانه

دل آزاده و گرد تعلق هیهات / بارها سیل تهی دست ازین خانه

عقدهٔ منت که آسان نکند همواری / رشتهٔ بی گره از سبحهٔ صد دانه

شود آغوش لحد داغ مادر کسی / که یتیمانه بسر برد و غریبانه

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب / خنک آن عمر که در گریهٔ مستانه

عقل از آب و گل تقلید نیاید بیرون / عشق اول قدم از کعبه و بتخانه

یکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون / عمر صائب همه در سیر پریخانه

دیده‌های سرمگین دیدن نمی‌دانند که چیست / دست خواب آلود کاویدن نمی‌دانند که چیست

اهل غیرت را غنیمت‌تر زبان عرض حال / نبض این بیمار جنبیدن نمی‌داند که چیست

هر که از می توبه در آغاز عمر خود نکرد / در جوانی پیر گردیدن نمی‌داند که چیست

اشکباران سینه بر تیغ شهادت می‌زنند / زخم عاشق آب دزدیدن نمی‌داند که چیست

نامهٔ نقاش اگر گردد دلکشا نسیم / غنچهٔ تصویر خندیدن نمی‌داند که چیست

بسکه تن افسرده گشت از سردی ایام عام / موی آتش دیده پیچیدن نمی‌داند که چیست

درگذر زین عالم پرشور روشن صائبا که تخم / در زمین شور بالیدن نمی‌دانند که چیست

می عالم شراب خوشگوار ماست — درد و داغ ناامیدی لاله‌زار ماست

در گل و سنبل کند گر باغبان ما دیگر — خار خاری از گلستان یادگار ما

گرد خون ما نگیرد دست شیرین در نگار — تیشه مردانه ما دستیار ما

گر ز خوی آتشین دوزخ تماشا کند — منت آید از جبین شرمسار ما

میشود دست نوازش چهره خمیازه را — برگ تاکی از پی دفع خمار ما

تیغها را کند بسیار دست انداز جهان — مهر خاموشی ز آتشها حصار ما

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار — سر به پیش افکنده‌ایم از شرم بار

زشت رویان دشمن آیینه‌اند رو شنند — حرف ابد پرده کفش پرده دار ما

از دل ما آشنا یدبار غم گر برنداشت — اینکه دوش منت صائب زیر بار ما

رتبه عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست — خار خشک و مژه اشک‌فشان هر دو یکیست

پیش آنکس که مرا سر به بیابان داده است — خرده جان من و ریگ روان

به نسیمی ز گلستان سفری میکردد — برگ عیش من و اوراق خزان

گل بیخار در آنجاست بخر و فرو رنه — تار گلدسته و آن موی میان

چه ضرورت کنی راست باتش خود را — پیش این کج نظران تیر و کمان

سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم — خانه یکدل ما را دو زبان

سر ای آن رشته بهم تاب ندارد دو ز — پیچ و تاب من و آن موی میان

پیش سروی که بگل رفته مرا پا صیاست
اشک خونین من و آب روان هر دو یکیست

هر که لب از کشکول جنت در بسته است
میزند جوش بهاران غنچه تا سربسته است

آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا
بارها شیرازهٔ دیوان محشر بسته است

پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ چشم
شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است

با سخن روشندلان بهتر بمضمون میرسند
هر که گویا گردد آنجا نامهٔ سربسته است

منت صایب در پر پرواز کوتاهی مرا
دور باش باغبان مرغ مرا پر بسته است

روز ما با شب یکی زان آفتاب انور است
زنگ این آیینه از تردستی روشنگر است

میزند در لامکان پر دل ز درد سینه ام
این سپند شوخ در مجمر برون از مجمر است

بر دل آزاده کاین برگ سفر باشد گران
بادبان بر کشتی دریا ما لنگر است

پردهٔ خار است اگر دارد گل این بوستان
نوش این محنت سرا آهن ربای نشتر است

همت از اندیشهٔ سایل نمی آید برون
گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

حسن از آزردن عشاق میبالد بخود
تیغ از زخم نمایان در کنار مادر است

از سیاحی کردن او فرد دیوان گشته است
صبح عالمتاب کز نور رخش تابنده انور است

تلخی از هوشیاری بر تو صایب زیر چرخ
ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

سبزی که ز پشت لب جانان برخاست / رگ ابر بیست که از چشمهٔ حیوان برخاست
زان خط سبز که زان چهرهٔ گلرنگ دمید / موی از سبزه بر اندام گلستان برخاست
خاک در کاسهٔ خورشید جهانتاب کند / این غباری که از آن چهرهٔ تابان برخاست
میکند بسمل دل برآبله آتش چو انار / چون به آیین گرد گردان ز سیب زنخدان برخاست
فتنه را عالم پرشور کمر می‌بندد / مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست
گرد از سرمه‌چیان گوشهٔ چشمت ایام / که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
رفتن از عالم پرشور به از آمدن است / غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست
نتوان از خون جگر دست و دهان رنگین / هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

خلقند جمله آلت شطرنج زنده کیست / هر کس که هست باخته اینجا برنده کیست
خالیست دست هر که باین نشأ آمده است / دست تهیست بهر گرفتن دهنده
از حیرتست در جگر سنگ پای کوه / هر دم مرا بعالم دیگر برنده
در عقد قطره نتواند رسید فکر / در بحر بیکنار حقیقت رسنده
بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی / از سنگ آبهای روان را کشنده
این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند / خرج رهند راه بمنزل برنده
از حیرت شد سنگ نشان سالکان راه / غیر از دل گداخته اینجا دونده
ده قبای عشق کشد روی در نقاب / این میوه‌های خام جهان را پزنده

فریاد چون سپند بجائی نمیرسد / از بحر آتشین حوادث جهنده کیست

این سرو قامتان که درین سبز گلشن اند / تیغ کشیده اند سراسر کشنده

امروز غیر طبع سخن آفرین تو / صائب بداد لفظ و معانی رسنده

از تهی دستی زند بر کان خجالت کار ماست / سر بزیر انداختن چون بید مجنون بار ماست

پیش ما جز بیخودی دیگر متاعی بار نیست / خود فروشی بنده بی صاحب بازار

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوتهست / نیست از گردنکشی از پستی دیوار

پنبه بر میگیرد از مینای بی زور ما / مهر خاموشی سپند گرمی بازار

گلشن آرا از سواد نامه سر بسته منتست / ورنه آن گل پیرهن در غنچه منقار

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است / خال مشکینی که در کنج دهان یار

چون سبو در آشنائیها گرانجان نیستیم / زود میگردد سبک دوشی که زیر بار

گرچه ما از چرب نرمی مومیائی گشته ایم / هر کرا دیدیم صائب در شکست کار

از عکس خود آن آینه رو سنگ حیا داشت / در خلوت آئینه همان رو بقفا داشت

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ / بتخانه دل بود ز دل خانه جدا

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم / چون سرو مرا دست تهی بر سر پا

هر چند دو رو خال رخ سیمبری بود / از روی تو ویرانه غزل سکه صفا

در خانهٔ تماشش ازل نقطهٔ خجالت
چون چرخ دو صد دایره به پیر و پا داشت

کرد دل من گر هوس بوسه نگیرد
اندیشه از آن چهره اندیشه نما داشت

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

هر گلشن آنچه زان گل خودرو گذشته است
بر زخمهای تازه که از بو گذشته است

امروز هیچ فاخته کوکو نمی‌زند
گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
بر ماه مصر کی ز برادر گذشته است

صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال او
این نافه در دویدن از آهو گذشته است

صائب گذشته است ز افلاک آه من
هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

شب فراق ز روز حساب خجالت منت
که از بیاض سواد کتاب خجالت منت

نظر بهر چه کنم تا نه میشود داغم
که هیچ ذره از آن آفتاب خجالت

بچشم کم منگر هیچ خاک ری را
که هیچ روزن از آن ماهتاب خجالت

چو موج کم مزن از این بحر سرسری زنهار
که چون صدف ز گهر یک حباب خجالت

دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق
که نبض سنگ هم از اضطراب

ز حرف گشودن لب چون صدف نمی‌آید
و گرنه ابر مروت ز آب خجالت

زبان لاغ بود لازم تهیدستان
زمین شور ز موج سراب خجالت

سند لفظ حجاب بمعنی شرم

همین نه موی میان تراست این خم و پیچ
که هیچ موی تو از پیچ و تاب بی خجالت است

ز گل تهی نشود بوستان در بسته
ز حسن پرده شرم و حجاب خجالت است

ز هر چه چشم توان آب داد مغتنمست
چو قحط حسن شود آفتاب خجالت است

صواب محض بود در رزق خامشان صائب
که گفتگو ز خطا و صواب خجالت است

نسیم صبحدم از بوی یار خجالت است
ز بوی گل نفس نوبهار خجالت است

یکیست در نظر پاک تو تبای غبار
که هیچ گرد ازان شهسوار خجالت است

درون خانهٔ بی سقف روشنی قمر
ز ماه دیدهٔ شب زنده دار خجالت است

سبک بگیر ز جا هیچ استخوان برا
که چون صدف ز در شاهوار خجالت است

فتاده است ترا رشتهٔ نظر کوتاه
وگرنه از گل بیخار خار خجالت است

مرا ز جوهر آیینه تن چنین روشن
که هیچ سینه از خار خار خجالت است

در ابر تیره شکر خندهٔ برق پنهانست
ز صبح وصل شب انتظار خجالت است

منم که سوختهٔ صائبم مرا ستاره بخت
وگرنه سینهٔ سنگ از شرار خجالت است

با عمر خضر قامت جانان برابر است
این مصرع بلند بدیوان برابر است

رخساره ترا بنقاب احتیاج نیست
هر قطرهٔ عرق بنگهبان برابر است

غیر از تو ای نگار ز سیمین بران کراست
در پیرهن تنی که بقید جان

سیه‌نامهٔ حیات مرا نیست پشت و روی
بیداریم بخواب پریشان برابر است

آبی که دل سیاه نگردد ز منتش
هر قطره‌اش بچشمهٔ حیوان

ترک کلاه تاج بافسر نمی‌دهد
آزاده که بتخت سلیمان برابر است

غافل ز عزت دل صدچاک ما مشو
سی پاره‌ایست اینکه بقرآن

روی شکفته که دلی واشود ازو
صائب بصد هزار گلستان

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با بخت است دایم بخت اگر با شاه

حلقه بیجا میزند بر در نوای بلبلان
بوی گل را در حریم غنچه ما را راه

خانهٔ خرج چون صدف از گوهر خود روشن است
گل بچشم روز نم از آفتاب و ماه

سد راه ما نگردد مهر دنیای حسین
مانع پرواز ما چون چشم برگ کاه

چون شبان بیدار باش گله گو در خواب باش
دیده بانی آدمی را چون دل آگاه

در بساط خامشان باش مگر مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه

صائب از گرد علایق صفحهٔ دل را بشوی
ورنه هر ناشسته رو را ره در آن درگاه

آدم نه ور روضهٔ رضوانش آرزوست
خاتم نه و بخت سلیمانت آرزوست

زنهار سر متاب ز چوگان حکم او
چون گوی اگر سراسر میدانت آرزوست

چشم طمع هلاک سکندر کند سیاه
گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست

چون نشانهٔ ناوکش تختهٔ مشق هزار زخم
گره دران دو زلف پریشانت آرزوست

پر فشان در گذار طمعهای خام را
گر جبهه گشاده دربانست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر ز دست سلیمانست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد ز عمانست

یکچند خون دل خور و بر لب بمال خاک
گر سینه چو کان بدخشانست

هرگز نبوده است دو سر هیچ رشته را
بگذر ز سر اگر سر و سامانست

دندان بدل فشار درین باغ خونبار
بوییا اگر ز سیب زنخدانست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه و ملک سلیمانست

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
از بهار زندگانی بهرهٔ او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شد آن یار عزیز
آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و روست

با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

لنگر مینا بعاشق نمیگردد وصال
ماهی بیصبر را هر موج بال جستجوست

پرده پوشی دامن آلوده کار الازمست
چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

میشود بی برگ صائب زود نخل میوه دار
سرو از بی حاصلی در چار موسم تازه روست

حسن را با بیقراران گیر و دار دیگرست
مهر را هر ذره آیینه دار دیگرست

تا که برگردد بمصر از راه بوی پیرهن | دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگرست
گرچه در زندان غربت میتوان آسوده زیست | با زمین هموار گردیدن حصار دیگرست
هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان | در کف اطفال نبض بیقرار دیگرست
مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار | چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگرست
زخم از مرهم گوارا تر بود بر عاشقان | رخنه در زندان ما از نقش و نگار دیگرست
از لب سیراب او امیدوار بوسه را | هر حباب بر خشک تیغ آبدار دیگرست
نیست صادق تشنگی دشت بجای طلب را | ورنه هر موج سرابی جویبار دیگرست
گرچه صائب نازک افتاده است مضمونهای | فکر نازک خیالان را عیار دیگرست

آزاده که سلطنت جم برابرست | دست نگار رفته بخاتم برابرست
بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر | در منزلت بعیسی مریم برابرست
گردیست خط یار که چین خاک کربلا | در چشم نجف دو عالم برابرست
هر حلقه که نیست درو ذکر حق بلند | در چشم ما بحلقهٔ ماتم برابرست
ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم | بخل بجا بهمت حاتم برابرست
ما همچو غنچه از دل پر خون خویشتن | داریم گوشه که بعالم برابرست
چون سرو تازه روی نباشی تمام عمر | بیجا صبا بجا صل عالم برابرست
از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست | صائب بعمر جاودان آن دم برابرست

وحدتسرای دل بجهانی برابر است — هر گوشه‌اش بگنج دو عالم برابر است

دل تازه میشود ز شراب کهن مرا — اینم بپیر زنده دل از بخت ابنا

آن طفل شیر مست که دیوانه‌اش منم — هر سنگ او برطل گرانم

هر شعر آبدار که دل میپرد ز جا — هر مصرعش بسرو روانم

از پیچ و تاب موی بر آتش نشسته است — هر دیده را که مور میانی برابر است

آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت — تیغ مرا بسنگ فسانی برابر است

بیکس کسی که صائب ازین خاکدان گذشت — تعمیر دل بملک جهانی برابر است

این نه غنچه است که گلزار بهار آورده است — که بجا مانده سر بسته زیار آورده است

بلبلان را سر مشق جنون می‌آرد — خط سبزی که بنا گوش بهار آورده است

میکند دیده نظاره کنان را روشن — نسخه‌ای که بهار از رخ یار آورده است

کوه را سر به بیابان دهد از تاب کمر — خوش خرامی که مرا بر سر کار آورده است

گوشه هر که ازین عالم پر شور گرفت — کشتی خویش ز دریا بکنار آورده است

نه همین دار ز منصور سرومند شده است — عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است

دم نشمرده محالست برآرد صائب — هر که در خاطر خود در و شمار آورده است

تشنگی دل از دیدهٔ ترم پیداست — لب‌تنگ خوردن مینا ز ساغرم پیداست

نهفتن ز خسم بود ترجمان شمع خموش　　ز جوی شیر چو فرهاد جوهرم پیداست

ز ناتوانی من خامه می‌کند انگشت　　که رگ ز صفحهٔ تن همچو مسطرم

چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس　　برون ز نه صدف چرخ گوهرم

بغیر موی سر خود مرا کلاهی منت　　گذشتن از سر دنیا ز افسرم

بحلم دوست دلیلست خواب غفلت من　　بهم نخوردن دریا ز لنگرم

ز کاسهٔ سر منصور باده می‌نوشم　　عیار حوصلهٔ من ز ساغرم

ز گرد خوان فلک زلّه که من بستم　　چو ماه عید ز پهلوی لاغرم

کنم چگونه نهان فیض کنج عزلت را　　که فتح باب ز نگشودن درم

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق　　که روز روشن از افلاک اخترم

توان ز گریهٔ من یافت درد من صائب　　شکوه بحر ز سیمای گوهرم

ما را ز عشق درد و غمی بیکرانه است　　دریای بیکنار سراسر میانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست　　کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را　　در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است

بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر　　موی سفید گشته ما تازیانه است

از سنگ آب و سختی دل هیچکان حکایت　　با آنکه سالها است درین شیشه خانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان　　چون تیر در کمان نبود بر نشانه

از حرف سخت روی نتابند مردمان / مرغ حریص را گره دام دانه است

گردید از نظارهٔ ما حسن شوخ چشم / بر آهوی رمیده نگه تازیانه است

در گوشهٔ قفس نگر از دل بر آورم / این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صائب تمام نیست / بر صدر اگر قرار کند آستانه است

دستی بجام بادهٔ حمرایم آرزوست / دستی دگر بگردن مینایم آرزوست

وله

چون ریگ سیر دامن صحرایم آرزوست / تخت روان ز آبلهٔ پایم آرزوست

از تنگنای شهر دل من سیاه شد / مشق جنون بدامن صحرایم

نتوان بعیب خویش رسیدن ز راه چشم / آیینه دار راز دل بینایم

پرگار وار با قدم آهنین خویش / گشتن بگرد نقطهٔ سودایم

تا از جگر بر آورم این خارها که هست / از دهر سوزنی چو مسیحایم

گردد ز بیم سوختن خود کباب من / سپند در آن گمان که تماشایم

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار / بیجاست گرچه خواهش بیجایم

زاندم که چشم غم بسر ابارم افتاد / گشتم تمام چشم و سراپایم

عالم بچشم غم دل پرخون گشته است / صبح امید از آن ید بیضایم

آیینه ام سیه شده از قحط همنفس / روشنگری ز طوطی گویایم

صائب بهشت اگرچه نیاید بچشم من / در دیده دیدن رخ زیبایم

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست — کبوتران حرم را ز دام پروا نیست

مکن پسند مرا دور از حریم وصال — که بیقراری من خالی از تماشا نیست

نمیتوان به زبان حرف واکشید از من — که روی حرف مرا جز بچشم گویا

ز خود جدا شد کان پرس درد تنهایی — که هر که دور ز مردم فتاده تنها

اگر ز اهل دلم ذره را حقیر مدان — که هیچ نقطه سهو نکم از سویدا

معاشران سبکروح بوی پیرهنند — بدوش چرخ گران هیکل مسیحا

سپر فکند فلک پیش آه من صائب — علاج خصم زبردست جز مدارا

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

منت زنبور عسل را شکوه از جای خویش — خانه چندانکه باشد مختصر شیرین‌تر است

پیش هر موری که نه در ناخن منت شکست — خاک صحرای قناعت از شکر

سرد مهری زندگی را بیحلاوت میکند — میوه‌ها گر میرسی بیشتر

ما ز نعمت ما زبان شکر قانع گشته‌ایم — برگ این نخل برومند از ثمر

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده آب — تلخ بیدار از خواب سحر

نبض تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی — تیر دلدوز قضا از نیشکر

رتبه قبض است پیش از بسط پیش عارفان — عقده پیوند بر نخل از ثمر

تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن — کلک شکر بار ما از نیشکر

دل از آن نخل به امید ثمر خرسند نیست / گره جبهه خوبان گره پیوند نیست

پرده خواب گران است سبک مغزان را / سایه بال هما گرچه سعادتمند نیست

سرو را منت ز پیوند بخاطر گر نیست / دل آزاده ما را چه غم فرزند نیست

دردمندیست پر و بال اثر افغان را / ناخن ناله ز سینه خراشش از بند نیست

هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست / عاشقان را بسر دار فنا سوگند نیست

عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست / نخل چین خوش ثمرا قند فن از پیوند نیست

صایب از شکوه دل شکوه ز کوته نظریست / که دل غنچه گل چاک ز شکرخند نیست

شکوه ام آتش زبان کرد دیده است از خوی دوست / آه اگر آید برون آتش نریزد در روی دوست

دور باشش باز اگر نزدیک نگذارد مرا / زیر یک پیراهن از یکرنگیم با بوی دوست

میشود هر شعله انگشت زنهار دگر / آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی دوست

از صدای شهپر جبریل بر هم میخورد / گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست

میکند از بار دل سرو و صنوبر را سبک / رو بهر گلشن که آرد قامت دلجوی دوست

گر ببین دستور آر در روی دلها را نکو / قبلها را طاق نسیان میکند ابروی دوست

میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر / رفتن دل میبرد ما بیخود را بسوی دوست

میبرد گوی سعادت از میان رهروان / هر که از سر پای میسازد بجستجوی دوست

این جواب آن غزل صایب که اطا گفته است / عاشق اند رلیت که کنجد چو بیند روی دوست

فروغ روی تو پرتو بفرق گل ریخت — که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت

ز هوش برد چمن را حیای نظارهٔ تو — که شبنم آب گهر زد بچهرهٔ گل

ز سیر باغ نگشود میشود دلها — بمکر بخندهٔ گل که بشور بلبل

نسیم زلف که یارب گذشت از گلشن — که پیچ و تاب طراوت ز زلف سنبل

بدیدن از رخ گلهای تازه قانع شو — که هر که چید گل از باغ خون بلبل

نبود حوصله سوز اینقدر رخ گلرنگ — عرق ز چهره گشاید مگر درین گل

ز برد باری دشمن خدا نگهدارد — که بارها دم تیغ خزان تحمل

کدام سرد نفس رو باین گلستان کرد — که همچو برگ خزان دیده بال بلبل

حذر نمیکند از اشک من فلک غافل — که سیل گریهٔ من صد هزار از پل

بر ورعی بجز نفاق دهد غلط بخشی — که زهر در قدح من بصد تأمل

ز خار زار قدم بر بساط گل دارم — مرا که برگ سفر در قدم توکل

توقع صلهٔ صائب ز نو گل دارم — که زر نداد بگلچین بهر غم بلبل

از عرق چهره گلرنگ جانان تر شده است — داغ گلهای شبنم آتشین تر شده است

نقد ما را ز قیامت با بعالم شور عشق — دامن صحرای مجنون دامن محشر

نیست در زندان آهن بیقراران را قرار — سینه سنگ از شرار شوخ من مجمر

چون توانم همسفر با بنگ یابان شوق — من که دامن پیش پایم سد اسکندر

میکند بیدست و پا دشمنان را جوهران / شعله بر خاک من بسیار بال و پر زده است

خورده ام چون موج آتشدیده چند پیچ و تاب / تا رگ ابرم زند دریا رشته گوهر

مانع پرواز من کوتاهی بال و پر است / بادبان بر کشتی بیطالعم لنگر

میشود طومار عمرش طی بانک فرصتی / چون قلم هر کس زند بی مغز زبان آور

علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا / بیصفا آیینه ام از کثرت جوهر

چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق / خرقه صد پاره بر دوش من بر کیم محضر

تا چه خواهد کرد صایب با دل مومین من / آتشین روی که از آیینه خاکستر

شور شیرین سخنان در بهم آمیختن است / سرکه نالهٔ زنجیر زهم ریختن است

امتحان کردن شمشیر باین خاک نهاد / جرعهٔ اول مینا بزمین ریختن است

ساختن غالیه آلوده زلف ترا / مشک را با جگر سوخته آمیختن است

دل بتار نفس سست مبند از غفلت / که بهر دم زدن آمادهٔ بگسیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صایب / گل ز بسیار گل بر سر هم ریختن است

بهر که مینگرم زیر چرخ دلگیر است / که میهمان لئیم از حیات خود سیر است

گهر ز گرد یتیمی تمام میگردد / مس وجود مرا درد باده اکسیر است

پیاله چشم و چراغست پیر کنعان را / بچشم بچگان گرچه دیده شیر است

ز پیچ و تاب ندارد دگر بریشم دل — ز موج خویشتن آب روان به زنجیر است

مباش سرکش و مغرور در ادب که هدف — همیشه از رگ گردن نشانهٔ تیر است

چه سود جوهر ذاتی چو کار فرما نیست — که بی‌کشش دم شمشیر پشت شمشیر است

ز خصم وحشت سیلاب نمی‌کنم صائب — خرابهٔ دل مغرور رهن تعمیر است

از حسن خلق رتبهٔ همت زیاده است — دست و دل گشاده چو روی گشاده است

فیض فتادگان بود از ایستاده بیش — سنگ نشان به راهنمایی چو جاده است

چون طفل نوسوار به میدان اختیار — دارم عنان به دست و به دستم اراده

چین وا نمی‌کنی گره خود گره مشو — ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

چرخ است زیر ران ز دنیا گذشتگان — عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده

صائب در آن سری که بود همت بلند — گر می‌شود به خاک برابر فتاده

صبح امید من نفس سرد من ببست — چشم سفید روزن بیت الحزن ببست

دستم غبار دامن پاکان نمی‌شود — بوی مرا ز یوسف گل پیرهن

تر می‌شود به شانهٔ خشکی دماغ من — برگ خزان رسیده مرا از چمن

عنوان بود به تلخی مکتوب سر به مهر — زان غنچه لب وظیفهٔ من یک سخن

پروانه وار سوختن از بیم رفتن است — آنرا که رو گرمی از این انجمن

محتاج نیستم بسپرداری کسی / جوهر دعای جوشن شمشیر من بس است

صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند / کلک سخن طراز هم آواز من بس است

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیداست / خشکی بحر ز سرپنجهٔ مرجان پیداست

نامه‌ئی نیست که عنوان نشود نقش نگارش / کرم و بخل ز پیشانهٔ دربان

آنقدرها که نگین دان بنگین مشتاقست / توبه را جای در ان غنچهٔ خندان

هر که دیده است ترا قدر مرا میداند / حسن سعی چمن آرا ز گلستان

رتبهٔ عاشق از ارباب هوس معلوم است / دیدهٔ شیر چو آتش ز نیستان

نور فیض است که بر زنده دلان می‌بارد / این نه شمعست که از خاک شهیدان

دل آزاده درین باغ اقامت نکند / وحشت سرو ز برچیدن دامان

میدهد یاد که دل خبر از آزادی / صاف شد شست ز تیر نگه پیکان

فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر / چون گل سرخ ز خار و خس بستان

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست / در شکر خواب بهارست چراغی که تراست

بر نیاید بسخن با تو کس از خوش سخنان / میکند قطع سخن تیغ زبانی

گل حیران چهره نشود با تو که با تو بود / سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی

چین ز ابروی کج هکیر تو خط هم نکشود / تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست

بُرِش پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست
کار شمشیر کند موی میانی که تراست

ادب عشق مگر مانع جرات گردد
ورنه پر بوسه فریب دهانست

تشنهٔ فکر تو صائب چه جگر نیست که نیست
تا بجوی که رود آب روانست

هر کس فشاند بر غزل پر شور تو دست
از جهل زد بخانهٔ زنبور شهد دست

باید چگونه راه دران زلف دست ما
جایی که شانه میکند از دور

در پیش عارض تو مگر رگ کند آشنا دست
از برگ سبز زمین شجر طور

چین روی دست گل شود از زخم خوی چکان
از حیرت جمال تو مانسور

از شرم اگر چو غنچه کند دست در لقاب
رنگین شود از آن رخ منثور

تا شرم گزیده لب میچکان یار
از برگ تاک میکند انگور

مور در گلوی مدعیان میکند بزور
زد آنکه بر لب من مجنون رشته دست

چون داغ لاله خشک تر از خون گرم خویش
زخمی که زد بمرهم کافور

خرمن عنان گسسته در آید بخانه آتش
مردانه گر بدانه زند مور

نگرفته هر که دست فقیران بزندگی
خواهد گزید نیز لب گور

در پیش قطره چین سپر انداز دار حباب
موجی که زد بقلزم پر شور

هر چند خوشنماست شکستگی از کرم
خوشتر بود ز سایل مغرور

زاهد سر چین نمی‌نهد از زهد خشک پای
چین سر عصای خویش زند کور

از کوزهٔ شکسته کنون آب میخورد — آنکس که زد بکاسهٔ فغفور دست
خواهد گزید پُر لب افسوس خویش را — شوخی که زد بصائب مهجور دست

لب چو گردد خالی از عقد سخن خمیازه است — چون نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است
جای عنبر را کف بیمغز نتواند گرفت — شام غربت دیده را صبح وطن
ناله را از جور دست و دامان تهی از ماه منت — قسمت آغوش ما زان سیمتن
گر نظاهر داغ از دست زلیخا میکشد — ماهِ کنعان را شکافِ پیرهن
از دهانِ تیشه هر زخمی که دارد میتوان — از خمارِ سنگ داغِ کوهکن
میشود ظاهر خمار زندگانی در لباس — مُرده را چاکِ گریبان کفن
در هوای قدِ رعنایش ز طوقِ فاخته — یار با هر سروِ موزون چمن
پیشِ عارف بی نگاه عبرت و بی ذوق حق — رخنهٔ آفت بود چشم و دهن
بی خطش شبنم بروی سبزه اشکِ حسرت است — بی لب میگون او گل در چمن
مغتنم دان عهدِ خوبی را که در دورِ خط — خال داغ حسرت و چاه ذقن
چون کمان از قامتِ همچون خدنگ دلبران — با کمالِ محرمیت رزقِ من
دل دو نیم است از خمارِ نکته سنجان نظم را — در میان هر دو مصراع از سخن
صائب از کوتاه دستی روزی ما خلق نگین
از قدِ موزون شمع انجمن

بر هر که نظر میفکنم مست و خراب است — بیداری این طایفه خمیازه خواب است

با اشک ندامت نبود عشرت این باغ — از خنده گل آنچه بجا ماند گلاب است

چون اخگر سوزان دل ما سوختگان را — گر قطره آبیست همین اشک کباب است

دیوان مکافات بظالم نکند رحم — خط حسن ستمکار ترا پای حساب است

هر خیره نگاهی نتواند ز تو گل چید — آتش ز تماشای تو یک چشم پر آب است

با جنگ بد آموز مرا خوی تو کرده است — مقصود من از نامه نه امید جواب است

کیفیت می میبرم از چهره محجوب — رخسار عرقناک مرا عالم آب است

هر کس که خموش است درین میکده صائب — چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

دولت روزگار در گذرست — پرتو آفتاب دربدرست

شمع بالین این گرانخوابان — بی بقا چون ستاره سحرست

چشم بی اشک ابر بی باران — دست بی جود شاخ بی ثمرست

بد درونند ظاهر آرایان — ابره تا پرده دار آسترست

هنر دیگران ندیدن عیب — دیدن عیب خویشتن هنرست

قرب سیمین بران گداز تن است — رنج باریک رشته از گهرست

روی خوش لفظ و بوی خوش معنیست — مغز از لفظ دلپذیرترست

جام با باده مرغ پر کنده است — بط می را شراب بال و پرست

تشنه آفت مال بخیل — خون فاسد هلاک نیشتر است

نمیکند برگ رنگ و بو پیدا — همچو شبنم کسی که دیده ور است

هرکه غافل را نصیحت میکند دیوانه است — خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

نفس خاین زندگی را تلخ بر جان کرده است — وای بر آنکس که دشمن در درون خانه است

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است — صاف و درد این چمن چون لاله یک پیمانه است

نیست در فکر گلستان بلبل بیدرد ما — بسکه در کنج قفس مشغول آب و دانه است

تا دهن بازست روزی میرسد از خوان غیب — عقد دندانها کلید رزق را دندانه است

اخگر اقبال بر کان بلند افتاده است — هر کرا شمع و چراغی هست از ابرو

بلبلان در زیر پر سیر گلستان میکنند — برگ عیش غنچه خندان در دل صد خانه

هرچه غیر از نقطه وحدت در این دفتر بود — دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه است

در مقام خویش هر زشتی بود جا نکو — میپرد چون خال دل با جغد در ویرانه

همچو زنجیر بهم تا که ما پیوسته است — شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

دوری قرب نه چیز ز کوته نظری است — ورنه خورشید بهر ذره جدا پیوسته است

نیست چون قافله ریگ روان آرامش — بزمینی که رگ و ریشه ما

چون گره هر که سر از جیب بنیارد برون — میتوان رفت تا بند قبا

زود چون سایه زاد بار شود خاک نشین — دولت هر که باقبال هما پیوسته است

نیست گوش کسی شنوا گشته کانرا ورنه — تا بمنزل همه جا بانگ درا

شرط همراهی با بیخبران ترک خود است — هر که از خویش گسسته است بجا

موشکافان جهان بند چو سوزن حیران — که سر رشته جانها بکجا پیوسته

بر سر شمع لو عشاق چراغی نکنند — این رگ ابر بدریای بقا پیوسته

بقناعت نتوان شد ز سعی دمندان — استخوان بندی دولت بهما پیوسته

نیست ممکن که از جمله مردان نشود — صائب آنکس که بمردان خدا

بر کافران خدای جهان کرده رحیم منت — چین زلف را از آتش روی تو بیم نیست

بر خاک همچو طایر یک بال می طپید — آن زاکه دل به تیغ ملامت دو نیم

به آه سرد یاد نداریم سینه را — شکر خدا که خانه ما بی نسیم

به برگ شو که عشرت روز زیان تمام — در خانه الیست فرش که در روی کلیم

ما از کجی بکوچه دیگر فتاده ایم — حرفیست اینکه ~~رو زمین~~ (وضع جهان) مستقیم

از دور رح بهشت نظر بسته ایم ما — پرواز ما بشهپر امید و بیم

صائب سوی [illegible] ده دلش به گره گشا — هر غنچه که چشم براه نسیم

گرچه از مینا دختر رز زین جهان فرهاد رفت — دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

خون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند / میتوان تیغ از کمر گم شود تا فرهاد رفت

صید خود گیر نا توانند بر زمین تسبیح نقش / حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در عهد امان / چون گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد

هر که چون قمری بطوق بندگی گردن نهاد / از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد

نقش پای ماست بر عقل متین ما دلیل / میتوان دانست هر جا خانه فولاد

میشود پاک از گنه عاشق بهر صورت که هست / نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد

هر که از سیل حوادث می نشیند زیر بار / با دل معمور صائب زین خراب آباد

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست / این خانه را بآب رساندن کمال

دست تعدی از سر پیران کشیده دار / پشت کمان بخاک رساندن کمال

بر روی کار خلق بمقدار سادگیست / بر کاینات نقش نشاندن کمال

ظلمت تیغ بر سپر افکندگان زدن / ناخن بداغ لاله رساندن

آنرا که بر جنون نرسد از بوی نوبهار / ناخن بجوی گل نپراندن کمال نیست

دنیا و آخرت چه بود با وجود حق / بر هیچ و پوچ دست فشاندن

صائب بگو بمردم بیدرد حرف عشق / آب خضر بخاک فشاندن کمال

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست / موجه کثرت کمند وحدت مجنون ماست

نقش پای ناقه لیلی در بین دامان دشت / برگ عیش دیده پر حسرت مجنون ماست

گر بخاک ما چراغی کس نیارد گو میار / دیده شیران چراغ تربت مجنون

هر کجا وحشت فزون آرام ما افزونتر است / گوشه چشم غزالان خلوت مجنون

اینکه از حی محمل لیلی نمی آید بدشت / سنگ راهش دور باش غیرت مجنون

تا ز بار عشق قد ما چو خاتم خم شده است / چون سلیمان دام و دد در عهد مجنون

نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون / ساغر سرشار از کیفیت مجنون

عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند / منت از بی اعتباری بر غرور مجنون

گر بسوزد آتش شرم جانان منعم ماست / گر نباشد باغبان در باغ و بستان منعم ماست

باغبان گل ز روی یار چیدن مشکلست / منت آن روزی که شبنم در گلستان

دسته گل راست فیض از خوی گل بیشتر / هر قدر بندد میان از اشک جانان

از دم تیغست پشت شمع بی آزارتر / میشود هر کس کم از ما روی گردان

میکند بیگانه دولت آشنایان را ز هم / میرسد هر کس بدولت ز آشنایان

مور را منت از کنج قناعت شکوه / گر بحال ما نپردازد سلیمان

خواب خوش بیدار کند در چشم شیرین خواب / میشود چندانکه خواب ما پریشان

میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب / هر قدر آید پایین ویرانه مهمان

دانه روزی ز ما تا به سینه بیرون جهد / گر شود دریای آتش دشت امکان

چند خون در دل توان کرد آرزوی بوسه را | گر ز خط پوشیده گردد لعل جانان مفت ماست
نقد جان نسبت با آن لبها نشد چون سیم قلب | گر فروشی بوسه جانان بصد جان

هر که دارد نظر والا ز بیناییست | حلقه دام تو از چشم تماشاییست
منت هر چند درین سرو قدان کوتاهیست | علم این صف آراسته رعنایی
مد احسان محیط تو رسا افتاده است | لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی
اینکه هر طایفه هستی خاصی دارند | زینت بیجا سببش جلوه هر جایی
گرچه در حجله یار رخت پرده نشین | شور هر انجمن از انجمن آرایی
موج بی جنبش دریا خوابیده بود | هر که را درد طلب هست ز جویایی
روزن از مهر جهانتاب بصیرت دارد | نور آگاهی ما نیز تو بیناییست
کیست در پرده بخورشید نظر باز کند | چشم پوشیده ما حجت بینایی
زلف چین سرکشی از شانه تواند بردن | نبض جان همه در پنجه گیرایی
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت | در سیه خانه مغز است که سودایی
کیست صایب که بتوحید تو گویا گردد | قوت بازوی کلکش ز توانایی

پیش ساقی هر که آب رو در میخانه ریخت | در دل پاک صدف چون ابر نیسان دانه
روزگار امروز با خونین دلان تا صاف گشت | لاله را در جام اول درد در پیمانه

سند غلط بیدلی

فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر / ریخت پیش از سیل مطلب دیر برفن از خانه ریخت

قفل روزی در جوانی بسکه هرگز بسته شد / ریخت تا دندان کلید رزق ما را دندانه ریخت

آتش یاقوت هم افسردن نمیداند که چیست / میتوان از خنده گرمم رنگ آتشخانه ریخت

از هوا جوید درین دریا گوهر خندان حباب / بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت

در گلوی شمع از تنگی حبابش گره / بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

در زمان شیر مستی طفل بازیگوش من / مهره گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

صائبا از دیوان من هر صفحه میخانه ایست / بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است / تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است

جمع اگر از بستن لب نیست دل را خود بگیر / خامشی از بیکسی یاره بسیار قرآن

لنگر تمکین پیدا کن که بحر حق‌شناس / بارها موج خطر را اندر احسان

جبهه واکرده ما از ملامت فارغ است / خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان

فکر آب و دانه من بی تردد میکند / آنکه زیر بال را ابر من گلستان

سنبل فردوس در چشمش بود مور ضعیف / خواب هر کس را خیال او پریشان

بر خط تسلیم سر نه کاین ره تاریک را / نقش پای گرم رفتاران چراغان

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر من آسان

حرف سخت عاقلان دیوانه را بر هم شکست / تا کجا پهلو تهی از سنگ طفلان

پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند
آن لب نوخط شکر در پسته پنهان کرده است

پیش آن چشم سیه دل امیدوار دین است
گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان

دیده قربانیان چشم سخنگو بسته است
بسکه مردم را تماشای تو حیران

گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از جبینش
داغ ما یک که یوسف را ز زندان

پاس یک سپاره دل کرد فن گوهر نداشت
نور بینش با هزاران دیده اختر نداشت

سرد کی گردد فن روشن گوهران امروز نیست
هرگز این خاکستر افسرده یک اخگر

از زبان گندمین افتاد در کارم گره
خوشه بی‌حاصل من دانه دیگر

پیش راه کرم رفتاران گرفتن مشکل است
سوخت هر خاری که دست از دامن من بر

شب که در میخانه ساقی آن تهی روی بود
ساغر ما پای کم از چشمه کوثر

یاد ایامی که باغ حسن آن آیینه رو
غیر طوطی سبزه بیگانه دیگر

بی سبب کردم تلف در چاره جویی عمر را
صندل این قوم صائب غیر درد سر

شهپر پروانه ما را جلا در آتش است
صیقل آیینه تاریک ما در آتش است

وای بر من گر فروغ گوهر یکتای او
نعل هر موجی درین دریا جدا در

خون گرم ما شهید از حنای پامال باخت
پای سیمینی که از رنگ حنا در

بر نیاید خار خار از طینت ماهی نفس
غوطه گر در زر زند حرص گدا

ف

سپند نقطه زبانان کنند بر من

آرزوها در کهنسالی دوبالا میشود — نعل حرص پیر از قد دوتا در آتشست

عارفان از قهر بیش از لطف فیض می‌یابند — بر خلیل الله باغ دلگشا

بسکه از خوبی گلوسوز است سرتاپای تو — دل ز حیرانی نمیداند کجا

میبرد چشم سبک مغزان به دنیای پوچ — از برای برگ کاهی کهربا

شوق صایب میشود افتادگان را بال و پر — در بیابان طلب هر نقش پا

خرقهٔ آزادگان چشم از جهان پوشیده است — کسوت این قوم از دستار سر پیچیده است

سخت رو یا میشود سنگ فسان شمشیر را — خاکساری روی دشمن بر زمین مالیده است

عرض دادن حسن خود بر مردم بالغ نظر — در ترازوی قیامت خویش را سنجیده است

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین — تا بود روشن مدار شمع بر لرزیده است

ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست — گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیده است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کنند — محنت آبادی که عیدش در محرم گردیده

از تهی مغزیست امید گشاد از ماه عید — ناخن شهها برای پشت سر خاریده

از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود — روزی روشندلان انگشت خود خاییده

برگ جمعیت به از بی برگیش ندارد دماغ — گر کلاه است این گل را ز دم تاشیده

خواب را صایب مکن بر دیده از شکر تلخ
جاده کوتاهی این ره بخود پیچیده است

روی گرداندن ز ما ای آفتاب از بهر چیست
اینقدر از سایهٔ خود اجتناب از بهر چیست

ما اگر شایستهٔ لطف نمایان نیستیم
خشم و ناز و رنجش بیجا عتاب از بهر چیست

قسمت ما از تو چون چشم پر آبیم بیش نیست
روی پوشیدن ز ما ای آفتاب از بهر چیست

چون نمی‌آیی بخواب عاشقان از سرکشی
ریختن چندین نمک در چشم خواب از بهر چیست

با رخ گلگون چرا باید به سیر باغ رفت
با لب میگون تمنای شراب از بهر چیست

در تماشا دیدهٔ قربانیان گستاخ نیست
پیش با حیرانیان چندین حجاب از بهر چیست

در دل گل نالهٔ بلبل ندارد گر اثر
اشک شبنم گریهٔ تلخ گلاب از بهر چیست

پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد
گفتگوی پوچ چندین از حباب از بهر چیست

رشتهٔ گوهر شود موجی که واصل شد به بحر
زیر تیغ یار از جان پیچ و تاب از بهر چیست

کرده‌ای گر پاک با مردم حساب خویش را
اینقدر اندیشه از روز حساب از بهر چیست

در بهاران هیچ عاقل توبه از می میکند
صائب این اندیشه‌های ناصواب از بهر چیست

افسر زرین سر آزاده را در کار منت
نقش عیب کاسهٔ چینی است چین موی منت

باش از تعبیر این خواب پریشان بی‌نیاز
اینقدر اندیشه در نظم جهان از کار منت

ید احسان چین ندارد خامهٔ شاخ بریست
نیشتر باشد رگ ابری که گوهر بار منت

مهر بر لب زن که در دیوان آن آیینه رو
طوطیان را آب روی سبزهٔ زنگار منت

بگذر از دنیا که می خشک از لب خاموش جام
پیش ارباب سخاوت حاجت گفتار منت

باده خواران عیب هم را پرده داری میکنند | بزم می را رخنه چین دیدهٔ هشیار نیست
سعی در کردار به گفتار مردان میکنند | روزی صایب بجز گفتار به کردار نیست

نقش مراد دل ما خندهٔ زخمست | نامیست عقیق که پذیرندهٔ زخمست
هرچند که از آب بود زخم گریزان | آب دم تیغ تو فریبنده
از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ | خوش شوقت شکاری که برازنده
چون غنچه دهن بسته‌ام از شکوهٔ خوبان | هرچند دل تنگ من آکنده
در باغ جهان پستهٔ خونین دل ما را | گر هست گشادی ز شکرخنده
از پیچ و خم جوهر و سرمش فکندن | پیدا است که شمشیر تو شرمنده
با خاک برابر چو هدف هر که نگردد | از ناوک دلدوز تو یابنده
چون پسته بهر کس دل پر خون ننماییم | ما را ابتهر پوست نهان خنده
از حوصلهٔ ما جگر خصم کبابست | خون در دل شمشیر ز تیر خنده
از بس دلم از سرکشی قد تو خون شد | خمیازهٔ آغوش مرا خنده
هر کس که کند بیعت دندان لب خود را | داند چه قدر بخیه فریبنده
صایب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل | خندان بود آن دل که پراگنده

ترا ز جان غم مال ای خسیس بیشترست | علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سرست

خطر بقدر فزونیست مال داران را
که خون فاسد آید ز پای نیشتر

مریز پیش بخیل آب روی خود زنهار
که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر

زمین پاک بود گوهر دانه پاک
صدف ز پاکی دامن همیشه پر گهر

زبان شکوه ندارم ز خاکساری‌ها
چگونه سبز شود دانه که پی سپر

می رسیده ز خم جلوه میکند در جام
نهفته‌های پدر جمله ظاهر از پسر

بقدر پاس ادب فیض میرساند حسن
که جای بهله کوتاه دست بر کمر

ز دل شکستگی خود غمین مشو صائب
که شیشه چون بشکند در دکان شیشه گر

چشم من از گریه مستانه من رو بشست
خانه من چون صدف از دانه من رو بشست

شعله سودای من آهن گداز افتاده است
دیگه زنجیر از دیوانه من رو بشست

نیست چون آینه نور عاریت در خانه‌ام
از صفای سینه من خانه من

گرچه از گرد کسادی مهره گل گشته‌ام
نه صدف از گوهر یکدانه من

دیده خورشید شمع هست اگر دیگران را
از فروغ داغ سودا خانه من

میشوم من داغ هر کس را که میسوزد فلک
از چراغ دیگران غمخانه من

دیده شیر از غم دنیا نگهبان منت
از شراب لعل تا پیمانه من

سختی ایام میتواند مرا افسرده ساخت
چون شرر در سنگ خار از دانه من

گر ز روزن دیگران را خانه روشن میشود
صائب از بیرون کاشانه من

وفا طمع ز گل بی‌وفا نباید داشت | ز رنگ و بوی امید بقا نباید داشت

ز سادگیست تمنای صحبت از پیری | ز دُرد عمر توقع صفا نباید داشت

دل شکسته به سیلاب بر نمی‌آید | ثبات چشم ز قد دوتا نباید داشت

شکستگی نشود جمع با حلاوت عیش | شکر طمع ز نی بوریا نباید داشت

سبک نساخته از دانه خویش را چون کاه | امید جاذبه از کهربا نباید داشت

بمزد دست اگر ضروه بنفشاند | چو گل ز کس طمع خونبها نباید داشت

ز کار تا نرود دست و پای سعی ترا | امید رزق بدست دعا نباید داشت

اگر ز سنگ ملامت شکسته‌ای خود را | حذر ز گردش این آسیا نباید داشت

مروی کار ز نسیان بران قناعت کن | ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت

ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب | توقع نگه آشنا نباید داشت

نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت | برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت

گرچه عمر خامه من در سیه‌مستی گذشت | عالمی را هوشیار از جلوه مستانه ساخت

از تنور گرم می‌توان نان خود را خام برد | گرچه هنگامه طفلان مرا دیوانه ساخت

گرد خرج آب و گل کاشانه آرایی مرا | وقت آنکس خوش که خود را فارغ از خانه ساخت

گر بدین عنوان تکلف مجلس آرا می‌کند | زود خواهد آشنایان را ز هم بیگانه ساخت

خرم آن که چون شبنم ز گل بالین و بستر داشتم | در قفس می‌بایدم اکنون به آب و دانه ساخت

باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون نبرد
این حباب از تیغ موج را دندانه ساخت

شد بزلف او یکی صد رشتهٔ پیوند من
استخوانم را اگر زخم غمان شانه ساخت

شرم اسلامت اگر مانع ز بیرحمی ترا
از نگاهی میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت

من که صائب کردهام پهلو تهی از خویشتن
این زمان میبایدم با یکجهان بیگانه ساخت

نالهٔ سوختهجانان ما تیر نزد بشکست
دست خورشید بدامان سحر نزد بشکست

قسمت من چو صدف جز لب خشک از بحر
زین چه حاصل که بمن آب گهر

وصل با کوتهی دست ندارد ثمری
نهله را زین چه که دستش بکمر نزد بشکست

صرف خمیازهٔ آغوش شود آتش او
ناله هر چند لطافت به بصر

روی در پیشی فرومایه به پیرو پا نشست
همه جا پشت ز آیینه بزر نزد بشکست

کار آتش کند آبی که بتیغی بخشند
ورنه دریا من تشنه جگر

سکه سان روی دار آهن تفت آور
کاین متاعیست که امروز بزر

با اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است
ناله بی فریادرس تیر نشان گم کرده است

در نیابد هر که چون پروانه ذوق سوختن
در دل دوزخ بهشت جاودان

نور دل را که نبود رهبر ثابت قدم
در بیابان طلب سنگ نشان

در صراط المستقیم عشق عقل خردهبین
در دل شب راه در ریگ روان

هر که بهر دانه گردد گرد این سبحه صلان / شاهراه آسیای آسمان گم کرده است

هر جوانمردی که سر می‌پیچد از فرمان پیر / در صف مردان کم از کماندار کمان

همت در گم کردن خود همت اگر آمتحان / هر که خود را یافت مرغ آشیان

هر که غافل از ظهور حق بود در ممکنات / بوی یوسف در میان کاروان

آنکه دارد موی آتش دیده را در پیچ و تاب / خویش را چون تاب در موی میان

میت هر کس را که صائب نفس در فرمان عقل / برفراز توسن سرکش عنان

هر که پیوندد با اهل حق ز مردان جدا است / آهن پیوسته با آهن‌ربا آهن‌ربا است

گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند / دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

قدر روشندل فزون از خاکساری میشود / بر گهر گرد یتیمی سایهٔ بال هماست

از مآل شادمانی سربلندان غافلند / ارّه این نخل سرکش خندهٔ دندان نماست

دیدهٔ تن پروران آب سیاه آورده است / ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست

عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم / در جوانان عشق شور انگیز عید و ستاست

حسن را بی پرده دیدن از ادب دور است دور / دیدهٔ ما شرمگینان چون زره زیر قباست

بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می‌رمند / دیدهٔ بالغ نظر را خط مشکین توتیاست

از غبار دل زبان آتشین گفتار من / زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت   بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظربازان   که چون خواباندن بیعت خوابانیدن چشمت

ز خون خلق رنگین است چینهای تیغ ترکانت   که میگردد نگارین دست از مالیدن چشمت

ز بستن دیده شهباز در فکر شکار افتد   کند در پرده مشق دلبری پوشیدن چشمت

نماند در ته ابر سیه برقی که شوخ افتد   نباشد لحظه افزون نکته در دزدیدن چشمت

عقیقی ساز دار خون جگر سیمای زرین را   سهیل شوخ چشم از غیرت خندیدن چشمت

نظربازی که چشمت را بچشم آهوان سنجد   ترازوی دو سر قلب است در سنجیدن چشمت

حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را   وگرنه میتواند بست چشم از دیدن چشمت

نوبهار آیینه طبع سخن ساز منست   برگ گل چون عندلیبان پرده ساز منست

ناله مستانه من بیخودی می‌آورد   هر که از خود میرمد در سیر آواز منست

چون صدف آن کس که دارد گوهری در گره   همچو سیل نوبهاران خانه پرداز منست

خار صحرای علایق منت دامن‌گیر من   گردباد ریشه من بال پرواز منست

از نظربازی شود روشن دل تاریک من   روزن غمخانه من دیده باز منست

چون صدف نتوان بتیغ از هم جدا کردن لبم   خون خود را میخورد آن کس که غماز منست

از نگاهی میتوان صائب مرا تسخیر کرد

هر کرا آمد کمان گیرا نیست شهباز منست

روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت | داغ سودای تو هم دلهای پرغم را نواخت

حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاک نیست | ماند دایم تازه رو هر گل که شبنم را نواخت

شوربختی گشت شیرین در نظر عشاق را | کعبه با آن منزلت روزی که زمزم را نواخت

رزق صاحب خیر آماده است از آنها خیز | جام را هر کس که بر لب بوسه زد جم را نواخت

خاکیان پاک طینت دانه یک سبحه اند | هر که یکدل را نوازش کرد عالم را نواخت

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا | مهر از کوچکدلی بسیار شبنم را نواخت

بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم | غم دل ما را نوازش کرد و دل غم را نواخت

می‌جهد آتش هنوز از چهره اولاد او | عشق از آن سیلی که در فردوس آدم را نواخت

انتقام خویش از او حق نمک خواهد کشید | صائب آن داغ سیه روئی که مرهم را نواخت

مهر لب غماز را دامان پاک من بس است | پرده پوش ماه کنعان چاک پیراهن من

خار دیوارم وبال دامن گل نیستم | رزق من نظاره خشکی از این گلشن

چون زلیخا نیست چشم من بتشریف وصال | جامه پوشیده من بوی پیراهن

کرده ام طی رشته طول امل را چون گره | آب باریک مراد در جوی چون سوزن

گر نسازی تر دماغم را به پیغام وصال | نامه خشکی برای آب روی من

من که رفتم خانه خالی کردم از بیگانگان | باعث تشویش خاطر دیدن روزن

کهربای قانع ما را نظر بر دانه نیست | چشم ما را برگ کاهی صائب از خرمن

نقد عمر من چو نی در ناله و زاری گذشت ‌ ‌ ‌ از تهی مغزی حیاتم در سبکباری گذشت

خواب غفلت فرصت واکردن چشمم نداد ‌ ‌ ‌ روز من در پردهٔ شب از سیه‌کاری گذشت

در شبستان عدم تن شمع کافوری مرا ‌ ‌ ‌ آنچه از شبهای تار من به بیداری گذشت

میتوانم بی تامل سینه زد بر تیغ کوه ‌ ‌ ‌ لیک نتوانم ز آسانی ز همواری گذشت

بر دل خوش مشربم چون سایهٔ ابر بهار ‌ ‌ ‌ سختی دوران سنگین دل به همواری گذشت

سجده گاه بیخودانرا احترامی لازمست ‌ ‌ ‌ از در میخانه میباید به هشیاری گذشت

ظالمانرا آیهٔ رحمت بود فرمان عزل ‌ ‌ ‌ چشم او در دور خط از مردم آزاری گذشت

این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است ‌ ‌ ‌ ضایع آن روزی که مستانرا به هشیاری گذشت

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است ‌ ‌ ‌ عشق دردیست که درمان هزاران درد است

کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان ‌ ‌ ‌ که علم غوطه بلشکر زده است و فرد است

چهره نور دهد تا نظر ما پیداست ‌ ‌ ‌ چرخ در گرد بود تا سر ما در گرد است

کوچه گردان جنون موج سراب دارند ‌ ‌ ‌ عشرت روی زمین زنبق بیابان‌گرد است

جرم ابنای زمانرا از فلک میدانیم ‌ ‌ ‌ هر چه شب دزد نماید گنه شبگرد است

مس طلا میشود از نور عبادت صائب ‌ ‌ ‌ روی شبخیز چو خورشید ازانرو زرد است

آفاق منور ز رخ انور صبحت ‌ ‌ ‌ این دایره را چشم و چراغ اختر صبحت

انگیختن از خواب گران مردهٔ لا را — فیضی است که خاص دم جان پرور صبحست

سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع — سازد همه از بهر نثار سر

روشن نفسان شهپر بال و پر انند — خورشید فلک سیر ببال و پر

در عالم دربستهٔ غیبم منو در راه — گر هست در اینجا در فیضی در

هرگز ز شکر خندهٔ خوبان نتوان یافت — این چاشنی خاص که در شکر

چون پنجهٔ خورشید شود زود ز بر دست — هر دست دعایی که بز بر سر

زآئینهٔ دلها نفس زنگ زداید — یارب ید بیضا که روشنگر

خورشید که روشنگر آفاق جهانست — چون بیضه نهان در ته بال پر

از پنجهٔ خونین شفق باک ندارد — از پاکی سرشار که در گوهر

در عنبر شب همچو بهارست نهفته — آن نور جهانتاب که در گوهر

از عالم بالا نظر ثابت و سیار — یکسر همه محو رخ خوش منظر

وز ذات جهان نیز انظار ز خواب گشودن — موقوف کشش دل نظر انور

کم منت زنبور چوش اگر وقت شناسی — هرچند که شب در ته ساغر

چون صفحهٔ خورشید ورق در کف صبحست — روشن دل از آنست که مه چاکر

تا بدل الحشم عشق گشته شده است — آه غم در جگر برشته شده است

پا مزن بر غنای گریهٔ من — که بجون جگر برشته شده است

آدمی زاده‌ام از خط سبز
تا نظر میکنی فرشته شدست

زان میان هیچ و تا بها دارم
که خدایا چگونه رشته شدست

خال را چون سپند نیست قرار
تا زمی چهره‌ات برشته شدست

نه همین دل بتو خطان چکنم
چون قلم بر سرم نوشته

شرح زخط خال او در از زبان
این گره را ببین که رشته

بر ندارم نظر ز موی میان
سوزنم مبتلای رشته

تا ز زانو نموده‌ام بالین
بسترم پر پر فرشته شدست

همچو خورشید نان من ز شفق
سالهاشت بخون سرشته

نسخه زلف و سنبل و ریحان
همه از روی سم نوشته شدست

نیست چون موج بیمم از طوفان
تا عنانم ز دست هشته شدست

صائب از نامه‌ام سبک مگذر
که بصد خون دل نوشته شدست

خطش از خال خفه باز شدست
خالش از خط زبان دراز شدست

چین سپر روی چرخ پر چین است
گره از جبهه که باز شدست

صف مژگانش در زبان بازیست
گرچه چشمش بخواب ناز

نیست یکدل کشته حیرانم
که در فیض هر که باز شدست

خط مشکین او که ابجد ماست
بوالهوس را خط جواز شدست

ردیها

رو به دریا نهاده با لب خشک — بی حضور آنکه در نماز نشست

به که بر خود نبندد از دربان — در دولت بهر که باز نشست

کرده تا روی خود به درگه حق — صائب از خلق بی نیاز نشست

روشنگر آئینهٔ دلها دم صبح است — این روح نهان در نفس مریم صبح است

خورشید جهانتاب که زو لعل شود سنگ — از پرتو روشن گهری خاتم صبح است

آنرا که ز زنگ سیه چیز دل شب — هر دم که برآرد ز جگر چون دم

چون قامت خود راست نماید علم صبح — گیسوی شب مشک فشان پر خم

عیسای سبک روح بود مهر جهانتاب — گر لطف در آغوش و بر مریم

دل را ز جهان آنچه کند سرد به یکدم — از آه سحرگه چو کند گشتی دم

در دایرهٔ اهل نظر غیر دل شب — گر عالم دیگر بود آن عالم

چشم دیدهٔ انجم مژه بر هم نکند از — گر خلق بدانند بها در دم

تا تیره بود سینه نفس پرده کشا نیست — دل پاک ز ظلمت چو شود محرم

چون شرح توان داد سبکدستی اورا — تشریف زر مهر عطای دم

از رفتن روشن گهران کینه نپرورد — خورشید جبین داغ دل از ماتم

بر فوت سحرگاه بود اشک کواکب — کوتاهی گیسوی شب از ماتم

صائب سخن از زنگ ز دلهای سیه برد — روشنگر آئینهٔ دلها دم

نرم نرم از خلق با همواری میباید گذشت | بی صدا از پا ازین کهسار میباید گذشت
تا درین محفل نفس چون غنچه نتوان راست کرد | برگ برگ میباید افشاند از بار میباید
جسم خاکی بر نمیدارد عمارت همچو سیل | از سر تعمیر این دیوار میباید
نیست صحرای علایق جای آرام و قرار | دامن افشان زین ره پر خار میباید
پاس فقر از شور چشمان بر فقیران لازم است | تند و تلخ از دولت بیدار میباید
نازپروردان مشرب را غم دیگر است | چون نسیم از بستان میرسی هشیار میباید
دامن کنج گهر آسان نمی آید بدست | کام اول از دهان مار میباید
نیست چون چشم بتان صحبت دل بیمار را | از سر تدبیر این بیمار میباید
فکر در دنیای بیحاصل جنون می آورد | صائب از اندیشه بسیار میباید

حسن بالادست را از شور چشمان چاره منت | یوسف بیجرم را از چاه و زندان چاره
با سیاهی منت آب خضر از چشم شور | کلک خامه را از خط و زلف پریشان
بخیه انجم نمی بندد دهان صبح را | ~~عشق عالمسوز را از چشم حیران~~
میکند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا | حسن عالمسوز را از چشم حیران
دل نیاویزد به زلف او کجا مسکین کند | دین به غارت داده را از کافرستان
افسر زر در سر بسیار دارد دردسر | شمع عالمسوز را از چشم گریان
هر کجا هست از دهانی دور باشی لازم است | خانهٔ ارباب دولت را ز دربان

در ضعیفان منگر پرهیز گویا روز سیاه | شیر را در پرده شب از نیستان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک نعمتهای بهشت | چاره از الوان نعمت هست و از نان

چون نداری دست و پا سر بر خط تسلیم نه | گوی را در قطع راه از زخم چوگان

آشنای خود چو گشتی ز آشنا فارغ شدی | یار خود بیگانه از آشنایان چاره

آسمان بی ابر نتواند زمین را تازه داشت | صاحبان ملک را از دست احسان

صولت شیران نیستان را نگهبانی کند | این جهان پوچ را از شیر مردان

ذکر گرم راه سازد سالک افسرده را | آتش افسرده را از باد دامان

سنگ میبارد بهر نخلی که باشد میوه‌دار | عاشق دیوانه را از سنگ طفلان

کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق | ره نوردان حرم را از مغیلان

ای که جویی ز آسمان روزی غرور از سر بگذار | خوشه چینان را از همواری دهقان

صائب از روشندلانست آنچه [illegible] | لعل را از پرتو خورشید تابان چاره

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است | روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه‌ها

هر گلی را نو بهاری هست در باغ جهان | نوبهار ما نظربازان ز روی تازه

هر رگ ابری پی جمعیت دردی گشتن | گر خزان پاشیده اند از نکهت گل شیرازه

همچو طوق قمری از سرو سهی در تو بستان | قسمت یاران ز قد رعنا همین خمیازه

روی شرم آلود را گلگونه در کار نیست | چهره سیمین بران از شرم بهتر غازه

چشم بینش گر گشاید بر سراپای وجود / از برای حرف کم گفتن دهن اندازه ایست
از خیال آسمان پیچاپیچ گلکار سخن / مهد عیش صائب بود هر جا زمین نازکیست

عیب نادان در زبان خامشی گویاتر است / پستهٔ بیمغز در لب بستگی رسواتر است
گردش پرگار موقوف سکون مرکز است / هر که در دامن کشد پا آسمان پیماتر است
شهرت مجنون ز عشق کوهکن بالاتر است / سیل در کهسارها از دشت پرغوغاتر است
دست دولت گرچه در ظاهر بلند افتاده است / در گشاد کارها دست دعا بالاتر است
رفتن هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج / میخورد خون بیشتر هر کس که او بیناتر است
دیده‌ها با بی‌نیازان منت بر جان فرخ / یکسر و گردن ز مینا این قدح رعناتر است
منت مریم را بگفتار مسیحا احتیاج / روی شرم آلود او بی گفتگو گویاتر است
چشم پوشیدن بود مشاطهٔ رخسار زشت / هر که پوشد دیده از وضع جهان بیناتر است
دعوی دانش بود صائب بنادانی دلیل / هر که نادان میشمارد خویش را داناتر است

عشرت روی زمین در چرب نرمی مضمر است / رشتهٔ هموار را بالین و بستر گوهر است
میروند از جا سبک مغزان دنیا بی تجنبش / برگ کاهی کهربای حرص را بال و پر است
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / سرمهٔ بینایی آیینه از خاکستر است
زینت ظاهر کند محضر نخوت خود درست / حلقهٔ فتراک طاووس خود آرا از پر است

میخلد در دیدهٔ ما دوستی که از زر پیش تهنیت
خشک چون گردد رگ ابر بهاران نشتر است

میگشاید هر که چین از جبهه گره از کار خلق
میکند نشو و نما هر چند تیغش بر سر است

بر چراغ ما که میمیرد برای خامشی
سایهٔ دست حمایت آستین بر سر است

دیدهٔ بیدار صائب میبرد فیض از جهان
هر چه مینا جمع میسازد برای ساغر است

نیستم منت ما تا همایم باشد ایم کار منت
ماهی سرچشمهٔ نوریم تا با هم کار منت

خانهٔ در بسته‌ایم چون گوهر از خود رو بشکنت
از تهی چشمی بماه و آفتابم کار

سر زده شب میکند کار نمک در دیده‌ام
با خیال یار چون انجم بخوابم کار

از بیاض ساده لوحی کرده‌ام روشن سواد
چون قلم از دل سیاهی با کتابم

رزق بیدردان ز عمر خمیازهٔ حسرت بود
شور عشقم جز بدلهای کبابم

میکنم آهسته راهی قطع چون ریگ روان
گر زمین در جنبش آید با شتابم

خط پاکی از جنون اینجا بدست آورده‌ام
یکقلم روز قیامت با حسابم کار

در تماشای بتان صائب دلیر افتاده‌ام
چون نگاه خیره چشمان با حجابم

نه هر تن لایق تشریف شاهیست
شهادت آل تمغای الهیست

سر آزاده تاج زر نگار است
دل آسوده تخت پادشاهیست

بود آزادگی در ترک دنیا
در اینجا فلس ماهی دام ماهیست

سواد فقر را در دیده جا ده / که جای آب حیوان در سیاهی نیست
گناهی را که در دیوان رحمت هست / نمی‌بخشند جرم بی‌گناهی نیست
به هر محفل که دم سردی در او هست / دل روشن چراغ صبحگاهی نیست
برون آرد نکویان را خط از شرم / خط مشکین برات خوش‌نگاهی نیست
به بی‌قیدیست صائب را مباهات / بزهد خشک اگر زاهد مباهی نیست

حسن را در هر لباسی دیده بازان در کار هست / در لباس طفل گل از شبنم دیده بیدار هست
نیست همت غافل از احوال دور افتادگان / بحر را در جستجو صد ابر گوهربار هست
در خم چوگان گردون گردش ما را همین / تا بداند نقطه سرگردانی از پرگار هست
صورت احوال زاهد در نقاب اولیاست / طرفه دیوی در پس این پردهٔ پندار هست
گو چنان چشمی که نتواند جمال یار دید / من که گر فهمم در قیامت رخصت دیدار هست
چند روزی شکر این کوته زبانان بس منت است (?) / شکر الله باب سخن باقیست تا گفتار هست
غم بقدر عشق از چرخ بلا نازل شود / هست در جا که صندل درد سر بسیار هست
بر تو دشوار است دل برداشتن زین خاکدان / ورنه صائب طرفه کنجی زیر این دیوار هست

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست / زانهمه سوخته جانان شرری پیدا نیست
نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست

لاله‌زار از سر داغ سیاهی برخاست — شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست

یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف — از دل گمشدهٔ ما اثری

مگر از روزنهٔ دل نفسی راست کنیم — ورنه زین خانهٔ تاریک دری پیدا

بجز از آبلهٔ پا که کنندش پامال — در همه وادی رنگین دیده‌وری

ز اهل دل آنچه بجا ماند زبان لاف است — همه برگشته برین نخل بری

بر میاور ز صدف گوهر خود را صایب — که درین دایره صاحب نظری

نعم نشست طرف خاکسار زمرد رنگست — خزان من چو حنا با بهار زمرد رنگست

یکیست چشم فرو بستن و گشادن چشم — بمرگ زندگیم چنین شرار

بچشم کم منگر جسم خاکسار مرا — که این غبار ز دامان یار

چه غم ز دوری راهست بیقرار مرا — بموجهای سبکرو کنار زمرد رنگست

بآفتاب رسید از کنار گل شبنم — بوصل دیدهٔ شب زنده دار

ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم — مگر دمیدن خط زان عذار

چو سوختست لب تشنه لبی دانه مرا — چه سود ازینکه بمن نوبهار

خوش آنکه چون گل ازین گلستان دمید و گذشت — چو صبح یک دو نفس سر کشید و گذشت

نریخت رنگ اقامت درین خرابه آباد — سری چو ماه بهر روزنی کشید و گذشت

بقدر آنچه سرانجام توشه باید کرد
درین رباط پر از وحشت آرمید و گذشت

پناه برد بدار الامان خاموشی
ز زخم تیغ زبان سخن خود خرید و گذشت

فریب نعمت الوان نوبهار نخورد
چو لاله کاسهٔ پر خون بسر کشید و گذشت

دلم ز منت آب حیات گشت سیاه
خوش آنکه تشنه به آب بقا رسید و گذشت

گذر ز چرخ مقوس بقد همچو خدنگ
که هر که ماند بزیر فلک خمید و گذشت

خوشا کسی که ازین باغ پر ثمر صائب
بجای میوه سر انگشت خود گزید و گذشت

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست
با کودکان نشاط شراب دو ساله نیست

حسن برشته که نکه را کند کباب
امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هر کس بشاهدیست درین بزم سرگران
ما را بغیر شیشه کسی هم پیاله نیست

در آتش است نعل سفر حسن شوخ را
مه در کنار هاله در آغوش هاله نیست

خشک است اگر چه دیدهٔ ما دل ز خون پر است
در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست

نسبت باهل درد کبابیست خام سوز
در باغ اگر چه سوخته جانی چو لاله نیست

هر ذره از جمال تو فردوسی و تمثال
در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت
پیری مرا بغیر می دیر ساله نیست

بچشم خفته شکرخواب اگر چه پنهانست
بیاض دیدهٔ روشندلان شکرخوابست

بزیر چرخ نماند دلی تمام عیار — صدف شکسته بود آن گوهری که یکتا است
مخور فریب سخاوت ز چرخ کج رفتار — که طعمه که دهد روی پوشش قلاب است
شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد — که خرج راه شود رهروی که بیتاب است
مده بخلوت دل ره فسرده طبعان را — چراغ مرده چه لایق بکنج محراب است
بغیر مسجد و میخانه که مشتبه است — نخوانده هر که بهر خانه رفت سیلاب است
اگرچه آب نسازد چراغ را روشن — فروغ شعله آواز از می ناب است
میان صوفی پشمینه پوش و زاهد خشک — تفاوتیست که در خار پشت و سنجاب است
بگرد دامن منزل کجا رسی صائب — چنین که عزم ترا پای سعی در خواب است

در دبیرستان پیری مستیهای درد ماست — مغز پوچ و رنگ زرد تن کهربای درد ماست
هیچ را می چنین تحق نزدیکتر از درد سرست — میبرم عزت بهر کس مبتلای
کاسه دریوزه داغست سر تا پای من — بسکه هر عضو از وجود من گدای
از جهان آب و گل امید آسایش خطاست — چار دیوار بدن مهمانسرای
میکند آئینه جوهر را بناخن صیقلی — سینه من بسکه مشتاق لقای
غوطه زد در خون خود دردی که پا در وی نهاد — سینه ما دردمند آن کربلای
گوشمال درد میسازد مسلمان نفس را — وای بر آنکس که کافر ماجرای
چون کریم از میهمان سیری نمی باشد مرا — ناله کر میکنم کاهی صلای

نیل چشم زخم باشد کنج را ویرانها ... ورنه دل با این خرابیها که سر زد دردهاست

میزنم چین بر جبین تار لعل و از کون از پیچ و تاب ... ورنه کنج عافیت در زیر پای

نیست امروزی نگه پیوند درد و داغ عشق ... از ازل صائب دل ما آشنای

ریخت دل در سینه من هر گرا مینا شکست ... من نشدم مستان خمار هر گز از صهبا

در خمار و مستی از ما چین پیشکی جو خبر ... تو نه یار ما چرا آن چشم بی پروا

میکند خون گل از چشم غیرتم بی اختیار ... تا گر اختیار زراه عشق او دریا

خشک مغزان جهان با تر دماغان دشمنند ... کشتی ما تخته بر مغز این دریا

ظلم کردن بر بلا گردان خود انصاف نیست ... بی سبب بال هما آن آتشین سیما

نعل ما را شوق مینایی که بر آتش نهاد ... بر کمر کوه گران از داغ صحرا

چون علم کر یا تواند کرد قائم در مصاف ... لشکری را میتواند با تن تنها

بر چراغ دیده من نور مینایی فزود ... خار اگر دشمن مرا در دیده مینا

صورت احوال خود از چشم کوته بین ندید ... آنکه از سنگین دلی آئینه ما را

میشمارد سنگ کم رطل گران ظرف ما ... ساغر بی ظرف نتواند خمار ما

خاک خواهد کرد صائب زرد روی دکان آتشگر ... محتسب گر بر سر خم ساغر و مینا

ایام بهاران سبک از دیده یار رفت ... از دست بهم سودن این رنگ حنا رفت

ر

شد موسم گل طی لب شکرخنده ترش شد — برگ طرب باغ بتاراج صبا رفت

شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فرو ریخت — سنبل چو سر زلف پریشان بهوا

نرگس ز نظر دور بیکچشم زدن شد — هر چند که از راه بصیرت بعصا

آمد بچمن غنچهٔ گل با کف پر زر — چون برگ خزاندیده تهی دست و گدا

از هجر تپش در جگر لاله نفس سوخت — از بسکه بتعجیل گل لعل قبا

در یک نفس از کیسهٔ گلزار شکوفه — چون سیم و زر از پنجهٔ ارباب سخا

پیچید سراپردهٔ خود ابر بهاران — از فرق چمن سایهٔ اقبال نما

ز رفتن گل باعث خاموشی بلبل — از باغ بیکبار ره برگ و نوا

از حیرت نظارهٔ آن سرو گل اندام — از خاطر اشجار چمن نشو و نما

صابیر ز نظربازی بی‌پردهٔ شبنم — از چهرهٔ گلهای چمن رنگ حیا

سر و طرفم نیست غبار سیه کاری بخت — تا تغمم یاد دل بیدار ز بیداری بخت

شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن — که بدولت برسیدم ز مددکاری بخت

شکوه از بخت گرانخواب ز کوته نظریست — که سگ سیر بود مدت بیداری بخت

از برومندی ظاهر دل چون آینه را — غوطه در رنگ دهد خانهٔ زنگاری بخت

با هنر طالع فرخنده نمیگردد جمع — که بود محض دلانش خط بیزاری بخت

دو سه روز شیت برومندی گلزار امید — سایهٔ ابر بهارست هواداری بخت

بیت محکمی که نکهدیست صد ابر خیزد — یار اگر یار نباشد چکند یاری بخت

صائب ارباب هوس کامروایند همه — هست مخصوص بعشاق سیه کار تی

آنرا که در وطن لب نانی میسر است — سر شب ز ماه عید سرایش منور است

در خانهای کهنه بود مور و مار بیش — حرص و امل بطینت پیران فزونتر است

ارباب احتیاج اگر آبرو ز خویش — گرد آوری کنند به از عقد گوهر است

هرگز نگردد آینه را دل ز یار صاف — ظلمت ز آب خضر نصیب سکندر است

در گنج دانش فکر بجا میرسد — در پای سنگ رخنه جای شناور است

فردی که ساده است نیارند در حساب — دیوانه را چکار بدیوان محشر است

صائب بغیر نامه عالم نورد من — هر نامه که هست و بال کبوتر است

در عالم فانی که بقا پا برکاب است — گر زندگی خضر بود نقش بر آب است

از مردم دنیا طمع هوش مدارید — بیداری این طایفه خمیازه خواب است

چون کوه بزرگان جهان آنچه بسایل — با منت و بیفاصله بخشند جواب است

در مشرب با خاک نشینان قناعت — در آب رگ تلخی اگر هست گلاب است

هر چند که در خانه ز آسیب خرابیم — در دیده ما خانه بی آب خراب است

در چشم گرانخواب کتابست کم از خشت — در دیده بیدار دلان خشت کتاب است

چون ریگ روان نرم روان باش که تند / واماند که راه نوردان ز شتاب است
صائب باتر زنده زمرده است نکوتر / دستی که عطایی نکند پای بجاست

آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت / در پرده سحاب مرا آفتاب سوخت
پروانه را نسوخت ز فانوس اگرچه شمع / روپوش مرا به پرده شرم و حجاب سوخت
خاکسترست گریه آتش عنان من / در پردهای دیده مرا بسکه خواب سوخت
شرزد خط سبز از ابروی آتشین / چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
هرچند عاجزیم حذر کن ز اشک ما / گر گریه داغ بر دل آتش کباب سوخت
نگذاشت آب در جگرم آه آتشین / در برگ گل ز تندی آتش گلاب سوخت
چون زلف راه عشق سیاهی کند ز دود / از بس نفس درین ره پرپیچ و تاب سوخت
فیضی بر دم از می گلرنگ نوبهار / چون لاله در پیاله غم اندر شراب سوخت
سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من / در چشم نرم مخمل سپید ز خواب سوخت
از مرحمت بمرهم کافور غوطه داد / صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

حسن را جز چشم حیران دست داغی کمر نیست / عکس را با پای سفر ز آیینه تصویر
هر کرا انجا زبان در دم تیغ غیبت انگشتان / بر سبکروحان نگاه کج کم از شمشیر
جز گرفتاری غبار دامن صحرای این دامگاه / دانه اینجا بغیر از دانه زنجیر

دور میسازد گرانخوابی به نزدیک را
بهر قطع راه مقراضی به از شبگیر نیست

در دل پاکان ندارد نیش تسنیم ثقلا
آب را در صلب گوهر بیمی از تغییر نیست

در کهن سالی شود حرص جسمانی بیشتر
تا نگردد خشک دست خار دامنگیر نیست

اختلاط نیست در گفتار با دیوانگان
بیش از یک ناله در صد حلقه زنجیر نیست

رحم خوبان از ستم صائب بود خونخوارتر
ورنه آه و ناله عشاق بی تاثیر نیست

سر گران با عقل از آن لطف کلامم کرده است
پا کمان را از هوس آن چشم سیاهم کرده است

چون زبان مار گردیده است هر مژگان من
بسکه زهر چشم در کار نگاهم کرده است

میتوانم در سواد زلف کار شانه کرد
رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم کرده است

نگسلد چون بید مجنون حلقه ذکرم ز هم
تا دل از ابروی خوبان قبله گاهم کرده است

میخورم از حسرت دیدار خون در عین وصل
بسکه حیرت خشک چون مژگان نگاهم کرده است

جای حرف از لب عرق از جبهه میریزم بخاک
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است

گر بظاهر آتشم در خانمان افکنده است
عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده است

خار خار دوربینی نیست در سر مرا
ساده لوحیها ز مخمل دستگاهم کرده است

صبحی از شبهای تار غم فلک کرده است گم
خنده هر بی غم که بر روز سیاهم کرده است

خواهد از داغ ندامت سوخت صائب چون چراغ
آنکه دور از محفل خود بیگناهم کرده است

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست | رگ کاسه سر خود از آرزو تواند شست
ز دست بسته گره کار گشاده میگردد | مرا غبار غم از دل سبو
مرا ز طبع روان کار دل گشاده گردد | ز سبزه زنگ اگر آب جو
ترا احاطه نکرده است آنچنان غفلت | که گرد خواب ز رویت وضو
دل و زبان منافق یکی شود باهم | نهد دو دست اگر گربه رو
برون ز طبع کهن سال حرص را نبرد | اگرچه شیب سیاهی ز مو تواند
نشد ز گریه دلم را گشایشی صائب | باشک شمع چه پرزدی ز رو

•

دماغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است | بی نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده است
از پناه خود مرا حاشا که سازد ناامید | آنکه چون صحرای محشر بی پناهم
گر امید نامرادان بر نمی آرد خدا | ناامید از عالم آن امیدگاهم
تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود | راستی چون شمع خرج شکر آهم
تیره روزم لیک از غیرت دل خود میخورم | مهر عالمتاب اگر روشن نخواهم
سیل تیز نهار را مانع ز جولان میشود | خواب سنگینی که غفلت سنگ راهم
استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان | بسکه غمهای گرانجان تکیه گاهم

من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر
حال گوش امروز صائب خاک راهم

داغ صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست | حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست

در نظر وا کرده پیرهن رنگ گردون میدریم | چون شرار شوخ مجمر عاجز تسخیر

از هوس هر دم سر یک جلوه آرا میشویم | از پر طاوس گویا خامهٔ تصویر

از قناعت دستگاه شکر منگر وسیع | کاسهٔ گردون پر از نعمت ز چشم سیر

دانه گر دام افزونست در گیرند تنگ | پیش ارباب بصیرت سبحهٔ تزویر ماست

بحر تا سیلاب را اضافه نسازد بحر نیست | هر که ما را در جوانی پیر سازد پیر

منت در بست و گشاد خویش ما را اختیار | تهمت دست قضا سرپنجهٔ تدبیر

یکسر مو نیست صائب کوتهی در زنگ یار | دوری این راه از کوتاهی شبگیر

چشم شوخ که مرا در دل غمدیده گذشت | گر طپیدن دلم از آهوی رم دیده گذشت

وقت آن سیر خوش و پا که در ایام بهار | سنگ از باغ چو او را تیغ آید

دار داز گرمروان داغ مرا سیر شرار | که بیک چشم زدن زین سه خوابیده

طفل از بیخبر بهار لب بام افتاد | سخنی بر لب هر کس که نسنجیده

دست و دامان تهی رفت ز گلگشت عزیز | هر که از مردم فهمیده نفهمیده

از جهان چشم بپوشان که ازین خارستان | گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده

زلف مشکین تو تعمیر تامل دارد | نتوان سرسری از معنی پیچیده

از دو سر عدل ترازوی گران سنگینی است | که نرنجاند کسی را و نرنجیده

گرد خون در جگر خار علایق پیداست / هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

زینت مردم هر گرانقش و نگار مردمست / مردمی هر کس که دارد در شمار مردمست

قلعهٔ فولاد و حصن آهنین در کار نیست / چشم پوشیدن ز آفتها حصار مردمست

چون نگاه آنکس که خود را صاف از زنگ ریا کرد / در میان مردمست و در کنار مردمست

خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست / مایهٔ بی اعتباری اعتبار مردمست

از سبکروحی توان در چشم مردم شد عزیز / بار بر دلها نبود هر کس که بار مردمست

صیقل آیینهٔ دلهاست دست بی‌طمع / سرو از آزادگی باغ و بهار مردمست

عید و نوروز مبارک را بود عین الکمال / دیده و وادیدی که آیین و شعار مردمست

نیست غیر از صید منظور [illegible] / گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردمست

کمین صیاد را

میشود بی پرده هر کس پردهٔ مردم درید / پرده دار خویش صائب پرده دار مردمست

در خم آن زلف دلها را اسیر و دیگرست / شعلهٔ آواز را در شب نمود دیگرست

لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع / در میان اهل دل گفت و شنود دیگرست

حرف سایل سبز کردن گرچه باشد از کرم / حفظ آبروی اهل فقر جود دیگرست

در طریقت هستی هر کس بقدر نیستیست / بی وجودان را درین دیوان وجود دیگرست

میتوان بگلیم پوشیدن که با تار و پود / کسوت عریان تنی را تار و پود دیگرست

چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی طوق قمری سرو را چشم حسود دیگرست

گرچه دارد سود تا آسوده گی از باج و خراج در زیان گشتن شریک خلق سود دیگرست

جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون حسن بخت ناساز دگر چرخ کبود دیگرست

زنده میگردند از گفتار او دلمردگان کلک صائب اصفهان را زنده رود دیگرست

هرچه امروز رشت بار خاطرست فردا گلست در جگر خاری که اینجا بشکند آنجا گلست

انبساط ماست موقوف گشاد کار خلق قفل باده هر گره را میدهد مارا

هر که با نیکان نشیند رنگ نیکان بر کند چون زمین سیراب گردد پنبه مینا

می پرستان در خزان عیش بهاران میکنند قلقل میناست بلبل بادهٔ حمرا

پردهٔ بیگانگی نبود میان حسن و عشق در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با

قدر خاک افتاده را سرگشتگان دانند چیست نقش پای رهروان در دامن صحرا گلست

هست با هر داغ پیوند خاصی عشق را برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا

صحبت روشن ضمیران سرخ روی آرد برون شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا

از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را نور و شوق را آتش بزیر پا

آیینه را سیاه کند با غبار بحث گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود ... کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث

از نبض اختیار بلا موج میزند ... تسلیم هر که تن نکند اختیار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش ... هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یکعقده وا نشد ز دل ارباب علم را ... چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا ... تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

چه

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج ... نبود آتش خورشید بدامان محتاج

نه ز نقصی است اگر خال ندارد دهنش ... نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج

سخن راست ز آفات نگه میدارد ... نبود چهرهٔ مریم بنگهبان محتاج

چشم بد دور ز رخسار غریبان که بود ... که مرا کرد بصد دیدهٔ حیران محتاج

سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان ... که در اهل کرم نیست بدربان محتاج

عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر ... بمددکاری مور است سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرزی میخواهد ... لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج ... گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب از خوان تهی سر کوششش را ... هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را ... راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج

قهر سازد نفس را عاجز که چون بشکسته را / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم برنیارد از خسی نفس را / پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج

هست چون بر نقطه فرمان مدار کاینات / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

میبرد او دار نشتر با دلآزاران کجی / باش از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج / بآفتاب ز خامی ثمر محتاج

ببر بجای دگر روی گرم خود خورشید / که نیست سوخته ما باین شرر محتاج

نبست چهره زرین خزانه عاشق / که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج

شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور / ازان شدند خلایق بیکدگر محتاج

اگر میان دو دل هست دوستی بقرار / نمیشوند بآمد شد خبر محتاج

ازان همیشه در فیض باز میباشد / که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج

دل شکسته ما تا چه کفر نعمت کرد / که شد بمرهم این ناکسان دگر محتاج

خوشیم با سفر دور خود چو صائب / که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

مائیم و خیال دهن یار و دگر هیچ / قانع شده با نقطه پرگار و دگر

از هر سخن نازک و هر نکته باریک
پیچیده بلف کمر یار و دگر هیچ

دلبستگی نیست بکام دو جهانم
با من نگذارید غم یار و دگر

از بیخودی افتاد بجنبش دل افگار
در خواب بود راحت بیمار و دگر

یک چشم گرانخواب بود دایرهٔ چرخ
حرفیست بجا از دل بیدار و دگر

از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ
زرشتست و همین جبه و دستار و دگر

بی ذکر شود تار نفس رشتهٔ زنار
محکم سر این رشته نگهدار و دگر

دل باز چو شد باز شود مشکل عالم
یک عقدهٔ سخت است برین کار و دگر

صائب از خوشیها که درین عالم فانیست
ماییم و همین لذت دیدار و دگر

بی شهادت زینهار از شمع جانان سر مپیچ
تا نگردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار
در طریق کعبه از خار مغیلان

نیست از خواری بعزت پایه نزدیکتر
بندهٔ تسلیم شو از چاه و زندان

نقش یوسف بر مراد سیلی اخوان نشست
دست بر دل نه ز سختیهای دوران

در کمال حسن دارد خال پیش از زلف دخل
از رضای مور زنهار ای سلیمان

از ضعیفان میشود پشت زبردستان قوی
گر چه داری صولت شیر از نیستان

نیل چشم زخم باشد حسن را خط امان
از هجوم قمریهای سرو خرامان

بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید
پیش ازین ای شوخ چشم از خاکساران

شانهٔ زلف گره‌گیر سخن را الماست ‌ ‌ ‌ زینهار از ناخن دخل سخندان سر مپیچ

پرده‌پوش رخ پای خواب‌آلوده صاحب دامنست ‌ ‌ ‌ با گرانجانی ز خاک بنگ میدان

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج ‌ ‌ ‌ نبود خانهٔ آیینه بروزن محتاج

کرده‌ام غنچه صفت باغ خود از خانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ نیستم با دل صد پاره بگلشن محتاج

غیر ازین شکوه از آن دست گهربار منست ‌ ‌ ‌ که مرا کرد بدریوزهٔ دامن محتاج

جلوهٔ حسن بکوته‌نظران مستغنی است ‌ ‌ ‌ نیست عیسی بنظربازی سوزن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر سرشار است ‌ ‌ ‌ دامن ابر نبا[illegible] شدن

شاهد نقص جنونست بصحرا رفتن ‌ ‌ ‌ شعلهٔ سرکش ما نیست بدا[illegible]

در گلستان جهان غیر دل من صائب ‌ ‌ ‌ غنچه نیست که نبود دل شکفتن

نیست روی عرق‌آلود نکو بهر محتاج ‌ ‌ ‌ نبود حسن خداداد بزیور محتاج

پرده‌پوشی چه ضرورست نکونامان را ‌ ‌ ‌ نیست پیراهن یوسف بزر و گوهر

خوان خورشید بسرپوش چه حاجت دارد ‌ ‌ ‌ سر آزادهٔ ما نیست بزیور افسر

رهبری نیست بار صدق طلب رهرو را ‌ ‌ ‌ خانهٔ راست‌روان نیست بمسطر

نبود حاجت افسانه گرانخوابان را ‌ ‌ ‌ نیست این کشتی پر بار بلنگر

نیست در خاطر آزاده تردد را راه ‌ ‌ ‌ سرو چون آب نباشد بسراسر

صائب از قحط سخندان چه زبن می‌بندد | به سخن گوش نشود هیچ سخنور محتاج

آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج | آن بحر در این گوهر یکدانه زند موج
عاشق کند ایجاد ز خود حسن گلوسوز | از شمع که دیده است که پروانه زند موج
مینائی دریای کرم چین نپذیرد | چندانکه گدا ابر در این خانه زند
خون چشم سیاهش که فرنگیست نگاهش | در کعبه که دیده است که بتخانه زند
دل تنگ نفس از فکر و خیال تو تهی نیست | پیوسته در این قاف پریخانه زند
زنهار مجو بیدرس دیده بیدار | در خوابگه دهر که افسانه زند
دست از دو جهان شستن و آسوده نشستن | سهلست اگر گریه مستانه زند
در سینه ما داغ جنون لاله خودروست | در داغ این دشت سیه خانه زند
فیض سحر از دیده خونابه فشانست | شیر از کشش گریه طفلانه زند
در سد سکندر نتوان رخنه فکندن | گر داعیه همت مردانه زند
صد پرده گلوگیرتر از موج سرابست | نرمی که در و سبحه صد دانه زند
آنجا که شود خامه صائب گهرافشان | در شور زبان گوهر یکدانه زند

قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح | چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان | سینه خود را مصفا ساز از نوبان

عقده‌های مشکل خود را یکایک عرض کن — تا نکرده دیده است خونین از شفق دندان صبح

میشود سر پنجه خورشید تابان پنجه اش — هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن — تا نگردد صید بی‌تابی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیق ز حق دریوزه کن — خوش بر آر این گوی زرین را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این نامه سیاه — نامه خود را بشو در چشمه پایان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب‌بوی فیض — برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح — چرخ یک سنگ شکرتن ز شکرباری صبح

دل از آن زلف و بناگوش چه گلها که نچید — با اثر میشت فغانهای شب و زاری صبح

منت امید سحر عاشق دلسوخته را — شب اینطایفه باشد خط بیزاری صبح

صورت حشر که در پرده غیبست نهان — میتوان دید در آئینه بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی — صائب از دست مده دامن بیداری صبح

خرده انجم مدار در رونق در کوی صبح — مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح

در حریم پاکبازان همچو صوفی زن جعلک — تا نشوئید دست از دنیا مرو در کوی صبح

تا غرور پاکدامانی نسازد گمرهش — غنچه خونین کشیده از شفق بر روی صبح

درق

ور تو تاثیر از دل تاریک بنود آه را / ور نه میکرد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست / کلک صایب چون شیری شد ز گفتگوی صبح

•

گر باخلاص رخ خود بزمین ساید صبح / روشن از خانه چو خورشید بر آید صبح

نتوان دست دعا گشتی نوحی دادن / تا ازین قلزم پر خون بکنار آید صبح

بنده که کار جوانیست به پیری مفکن / در شب تار بره رو که بیا ساید صبح

چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار / این حنا نیست که بشب بندی و بگشاید صبح

صبر بر ... بیداری شب کن صایب / تا چو خورشید جهانتاب بشکر خاید صبح

[illegible]

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح / جان میشود دو مغز از آب و هوای صبح

خورشید افسر زر از ین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است / صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

غافل مشو ز غربت پیران زنده دل / برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند / از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چگونه وصف نماید که قاصر است / خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان

نشان تیر هوایی همان کمانداریست
بقصد چشم رخ منه تیر در کمان

ز برق خرمن گل باغبان بشبنم سوخت
بشاخ گل مگذارید آشیان

حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب
بهر شکار لاغر مکش کمان

مکن ز باده لعلی لب چو مرجان سرخ
ز پشت دست ندامت مساز دندان

ز غوطه که بخون زد خدنگ دانستم
که عاقبت رگ گردن کند کمین پیکان

جهانیان همه گردن کشیده اند از دور
شود بخون که تا دست و تیغ جانان

نشان صائب شست است آنکه چشمش را
نشد ز رنجش خون خدنگ مژگان

ز خون تنگ نهانست انقدر سیراب
که دست میشود از دامنش چو مرجان

اگر حباب سمندر شود که میوزد
شود چنین اگر از می عذار جانان

ز غیرت رخ او غنچه گل خونین جان
که خار بر سر دیوارش چو مژگان

چه خون که در دلم از آرزو نبوسه کنند
در آن زمان که کند سبز من لب از زبان

سیاه خانه این دشت داغ لاله شود
اگر چنین شود از رشک عنبر بیابان

بتلخ و مکن اظهار تنگدستی خویش
که از طپانچه بخت روی مرجان

بشیر طفل مرا رام خویش شو نکرد
مگر بخون کند از مهر دایه پستان

نگار لاغرم این میکشد مرا که بیمار ‌ ‌ ‌ زخون خود نشود دست و تیغ جانان سرخ

چراغ دل ز جگر گوشه میشود روشن ‌ ‌ ‌ بود ز لعل لب او رخ بدخشان

مخور ز چهره گلگون گل فریب جمال ‌ ‌ ‌ که در مقام جلالست زخم شیادان

بهار خشک لبان میرز ز مژده غیب ‌ ‌ ‌ بخون آبله مژگان کند مغیلان

گرفته دل نبود بی‌سر گران مغز تهی ‌ ‌ ‌ که زیر پوست بود لبهای خندان

نگاه که از سفر خویش چیده‌ام منت ‌ ‌ ‌ که تن ز آبله‌ام ریگ این بیابان

مروت آن نه ز نشاء دگر باشد ‌ ‌ ‌ خوشست آنزمان که لب یار گردد از زبان

نشاط مایه خوشحالی و برومندی ‌ ‌ ‌ که روی گل بود از خرده در مجلستان

جواب آنغزل طالبست این صائب ‌ ‌ ‌ که رفت روی سخن گستران ایران

هو

شمع روشن تن چو اشک از دیده مینا فشاند ‌ ‌ ‌ خوشه بر داشت هر کس دانه اینجا برفشاند

از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد ‌ ‌ ‌ بخیه چون خورشید تن دستی که بر دنیا

ابر بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت ‌ ‌ ‌ هر که دامن بر ثمر چون سرو از استغنا

چشم ما خون حسرت خشک از وصال او نشد ‌ ‌ ‌ هرچه از دریا گرفت این ابر بر دریا

برق عالمسوز ما را آتش پرواز داد ‌ ‌ ‌ آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما

نیست عزلت مانع کلفت که دست روزگار ‌ ‌ ‌ بر گهر گرد یتیمی در دل دریا

قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض ‌ ‌ ‌ جام اول را بخاک آن ساقی رعنا

چون گهر دارد همان گرد یتیمی بر جبین گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
چه باشد یارب از درد طلب حال تهی دستان دران دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد
بر آ از پردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد
هجوم زیر دستان نفس را عاجز کند آخر ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
ز یوسفی که ترا در دلست بی‌خبری وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسی که گوشه گرفتست از جهان صائب خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

عشق اول به دل سوخته آدم زد مایه ور گشت ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افکند زان نمک گر ز لب خود بر جگر آدم زد
تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد

هر که قد ساخت دو تا پیش خم از بهر بهشت | بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
صایب از عشق چنان قامت خود را نکشند | که فلک از ته این بار گران پشت خم

هر نقطه که زین دایره بیکار شمارند | صاحب نظران خال لب یار شمارند
چشمی که رگ خواب در و پرده نشستن است | بیدار دلان حلقه زنار شمارند
زنهار ز صد رگ که بدامان تو چون گل | هر خار ده که داری همه یکبار
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را | آسانتر از آشفتن دستار
جمعی که بیکتایی گلشن نرسیدند | صایب ورق دفتر گلزار شمارند

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد | آه صبح و گریه شبها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال | میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم | کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من | کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
میروم از خویش بر فریاد کوبان چون سپند | تا کی آن آتش سیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی | ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد

نغمه آواز صایب برق زنگار دل است
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب تر گوهر شود — هر که را اشکی زد درین دریا نفس عنبر شود

آتش سوزان بود نزدیک سیمین بر آن — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشتر — تهی از دریا نه بیند قطره خود گوهر

دیده از وضع گهر زخم خود را میخورد — ورنه دل در مهر طپیدن عالم دیگر

جلوه سرو لب کوثر کند مژگان او — دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر

کوثری با خود بصحرای قیامت میبرد — چشم هر کس صاحب از اشک ندامت تر

زو بیاد از تو یوسف زلیخا مهر برگیرد — چراغ دیده یعقوب از رو [illegible] گیرد

ازان عاشق با تنهای رنگار رنگ میسوزد — که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر — بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

سپر انداختم تا خفتن نباید خورد از زخم غافل — که این بیچاره خیلی شد سر نگون خون [illegible]

ز خرمن خوبی رزق از خوشه چینان [illegible] — که موری پست فطرت دانه از مور دگر گیرد

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب — که بوس دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

یوسف نشود آنکس که خریدار تو باشد — عیسی نشود آن خسته که بیمار تو باشد

گر خاک شود [illegible] خاموش سلیت — آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد

چون برق بشکیب بود شمع مزارش — هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار بود آن کیفیت | خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
صایب اگر از خویش توانی بدر آید | این دایره با نقطهٔ پرگار تو باشد

چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند | بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند
ز ماه مصر بزندان و چاه ساخته | اگر بهر دو جهان از خدا شوی
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد | ز خلد اگر بمقام رضا شوی
ز هر شکست تراشهپری دهند چو موج | اگر بحکم روان قضا شوی خرسند
بآشنایی پیکانکان بر آمده | توان نه که بیک آشنا شوی
بلند دار نظر را مباد خیره نرگس | ز چشم خود بهمین پیش پا شوی
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی | اگر بخاطر بیدها شوی
ز فکر رزق پریشان نمیشوی صایب | اگر بپارهٔ دل از خدا شوی

حجاب آسمان که مانع ما میتواند شد | فلک ما را اگر انگشتر پا میتواند
اگر مجنون شوی گردی که بر دل از جهان داری | بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند
دل از در طلب برداشتن دشوار دارد | وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا میتواند
دو عالم محو شد تا پرده از عارض بر افکندی | تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا
دل روشن ز چشم بینا شد آخر چشم ما صایب | کتان کی پردهٔ آن ماه سیما میتواند

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشایند
در فردوس به روی دل ما بگشایند

وسعت دایره کون و مکان چندان نیست
که به یکبار دل و دیده ما بگشایند

با دل تیره جهان در نظر ما زشت است
آه اگر چهره آیینه ما بگشایند

در شب تیره امکان اثر صبح وجود
آنقدر نیست که دستی به دعا بگشایند

صبر کن پای تو چون رفت بگل این خاکست
که ببندند شب و صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب
چون سر نامه ما روز جزا بگشایند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

مستی از شیشه و پیمانه خیالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلک پیر و با حلقه بیرون در است
در مقامی که سراپرده جانانه زدند

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
که به سر پنجه سر زلف ترا شانه زدند

چشم از آن خال بپوشید که در روز نخست
برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند

عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات
شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند

صائب از شرم برون آی که در خم روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

بخل ممسک از زمی افزونتر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایه خورشید چون کمتر شود

قرب خوبان رنج باریک آورد | رشته در عقد گهر لاغر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی | بی نوا گردد چو پر شکر شود
گوشش گیرد گل مدام از لب غنچه | هر کجا صائب سخن گستر شود

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد | حلقهٔ زلف در این گرد نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود ندانستم | که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت | در ته خاک چو چشم نگران خواهد شد
دل چو اطفال مبندید بر این نقش و نگار | کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
ایمنت در سایهٔ اقبال هما آتش | استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات | صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب | خاتم دست سلیمان زمانی خواهد شد

دل چه تلخیها ز نگارنگ از آن دلبر کشید | قطرهٔ خونی چه دریاها ز خود بر سر کشید
از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن | مرگ را او زندگی بر روی اسکندر کشید
ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون | هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
در میان عاشقان غم با نصیب افتاده ام | ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید
هر که صائب از قناعت کرد حفظ آبرو | در همین جا آب از سر چشمهٔ کوثر کشید

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند | زمین خویش بتدبیر آسمان نشانند
ز سایه روی زمین را بپرنیان گیرم | اگر همای مرا سیر از استخوان
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم | اگر چو سیل مرا مطلق العنان
حمایتی که ز ساقی بجام صلح کنند | بسنگ حباب ز دریای بیکران
نجابت تا رک گردن تراشان هدف | ز هر طرف که رسنا و کمان
چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب | حمایتی که بذ آبهای چو یخچشان نشانند
بران گروه حرامست خامشی چو حباب | که کار خلق تواننند از زبان

نه بیدردیست گر اشکم بچشم تر نمی‌آید | مرا از سیر چشمی در نظر گوهر نمی‌آید
بچشم پاک گرد آیینه تسخیر آن سرو را | چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید
نماند از سر و مهر بهار دوران در جگر آتشم | در حق را که سر ما سوخت دود بنفش
چنین کز عالم آب آمد آن سرو روان بیرون | نهال طوبی از سر چشمه کوثر
اگر اهل دلا بر تیره بختی صبر کن صائب | که داغ کعبه از زیر سیاهی

حسن چون پرده ز رخ دلها بخون غلطان شود | خاک اطلس پوش گردد تیغ چو عریان شود
در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان | زشت در یکدیگر نتوان از آیینه رو گرفتن
جنگ دارد ظالم از بد آلتی با خویشتن | خون خود را میخورد گر که بد دندان

پیکل

سیل بیکارست چون از خود برارد خانه آب — نفس خیره چه طغیان نماید بدتر از شیطان شود
خامهٔ صایب چو آغاز گهر ریزی کند — زنده رود تازه پیدا در اصفاهان

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد — نه حبابست که هر موج ز جا بردارد
رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش — هر که خار از ره این آبله پا بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست — به که هر آبله آب جدا بردارد
آنقدر دور مشو از نظر صبح امید — که دل خون شده دستی بدعا
میکند ساده زمین را ز غبار تو صایب — ابر اگر آب ز چشم تر ما

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود — نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که بر آید از گوش — یاد در دلش نه چراغیست که خاموش
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خرامش که فراموش
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد — چه کسی غافل از آن صبح بناگوش
زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش
واگذارش که بخون جگر خود سازد — نیست صایب که بنزم تو قدح نوش

طی شد زمان سری و دل داغدار ماند — صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند

چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند

از خود برای زود که گردد گزنده تر / چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست من از دعوت آزادگی چو سرو / با صد هزار عقدهٔ مشکل بکار ماند

صائب ز اهل درد بهم آواز من بس است / کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

کو هما کیست بگرد غم شیدا برسد / جنبش قاف محالست بعنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / بادهٔ خام محالست بمینا برسد

هر کرا از کبر نگردی نگهی در ته پا / بتو چون سایهٔ فیض ز بالا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب / دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

ای گرم روان خار مغیلان گله دارد / اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست / کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را / تا چشم که سر در پی این قافله دارد

چون نقش قدم هر قدم از پا ... / هر کس خبر از دوری این مرحله دارد

ابلیس کند راهزنی پیش روان را / این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد

چون دست عروسان بنگار است سزاوار / پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد

ادزلو

از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است — هر کس که فرو رفت ربطه با این سلسله دارد
صائب به زر قلب دهد یوسف خود را — هر کس که توقع ز عزیزان صله دارد

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران — زبان را میدرد شیری که خشم آلود میگردد
چراغ مهر خموشی از لب گفتار برداشتم — که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد
بجز این نکته چون قندیل از محراب روشن نشد — که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی — که بلبل در قفس از بوی گل خشنود میگردد
گزیند هر که سود دیگران بر زیان خود — باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

تا اهل محرم کمر آن نگار شد — دست نگار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی صبح عزا لها — هر جا که آن نگار بعزم شکار شد
عالم بخاک ره به میخانه چشم داشت — این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت — دشنام مرا ز دشمن دیگر حصار شد
صائب شدم بحاصل غفلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود　　یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام　　ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست　　تمام چشم اگر صرف یک نظاره شود

باصل خویش کند فرع میل میترسم　　که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک صورت　　که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بگیر داغ ز خورشید طلعتی صائب　　که همچو صبح ترا زنده کند دوباره

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود　　حباب خندهٔ این کبک کوه غم نشود

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت　　که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود

که رو نهاد بهستی که از شما نشد　　نفس گسسته معمورهٔ عدم

ز انقلاب توان برد جان بهمواری　　که آب آینه هرگز زیاد و کم

شود ز گرد کدورت پاک سینه صائب　　که غافل از نفس پاک صبحدم

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد　　که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل　　که هر دعا که کنی مستجاب

لبی که با جگر تشنه لب که عرض آید　　دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

ترا ز دغدغهٔ نان نگردد فارغ بال　　نه آسیا که بچندین شتاب

نه از برای تماشاست گرد گردی من — ز بیم سوختن خود کباب میگردد

اگر چه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ — بچشم نرم تو رگهای خواب

طپیدن دل ما صائب اختیاری نیست — بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد — راه خود را پاک سازد خنده چون مهتاب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریایی است — بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب است

از بزرگان روی دل با خاکساران خوشنما است — بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب

صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران — بادبان بر کشتی ما پردهای خواب

از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد — با سخن خاکی مراد خلق چون محراب

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت — گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب

هر سخن سازی بآن آینه رو همخانه شد — طوطی بیطالع ما سبزهٔ بیگانه شد

تو تماشای سنگ طفلان و جنون مجال نیست — در گدایی این ساعت سنگین دلم دیوانه

هر دو پنهان کار در دریای وحدت مشکل است — ورنه ما را هر حباب خلوت جانانه

دل ز تن از نظارهٔ روی عرقناکش چرا — آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس

مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی رسوا میشود

ضعف بر مجنون تنگ کرده است عالم را وسیع / هر کف خاکی مرا دامان صحرا

هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان / در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا

دست بر دل نه که در بحر پرآشوب جهان / شاهد عجز است هر دستی که بالا میشود

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چشم دلربا بر تن خود کار فرما

حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق / طوق قمری سرو را انگشتر پا

حرص را پیری برومندی بود موی سفید / قد دوتا چون گشت خم روزی دوبالا

میگشاید خوش صائب عقدهای سخت را / آب گوهر عاقبت واصل بدریا

روشناسانی که درین دایره صاحب دیدند / همه چون شبنم گل آینهٔ خورشیدند

زود از لاغری انگشت نما میگردند / چون مه آنانکه باحسان فلک بالیدند

خبر از هر که درین دایره جمعی دارند / که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند

تنگ شد دایرهٔ عیش بر و خاتم چون / هر کرا خانه بمقدار نگین بخشیدند

یاد یاری که رسیدند بلعل لب یار / مزد آنست که در سینهٔ خم جوشیدند

گل بیخاری اگر بود درین خارستان / دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند
خود حسابان که درین نشئه قیامت دیدند

صبا بنکه گل بر شاخسار می آید / بپای خود سر عاشق بدار می آید

مرا توقع احسان ز کار فرما نیست / که مزد کار من از ذوق کار

نگاه مهر که درین نشاء سایه اندازی / ز آفتاب قیامت بکار

با تش جگر آفتاب آب زدن / ازین جهان عقیق لب آبدار

غرض تهیهٔ آغوش خاک رهها نیست / زنجیر موجه اگر بر کنار می آید

اگر بکار جهان من نیامدم چه باک / کلام بیغرض من بکار می آید

ساده لوحانی که درد خود بدرمان داده اند / داغ یوسف دست از کف اخوان داده اند

زیر بار منت گردون دو تا گردیده ام / همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند

نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزالان / تا غزل دیوانه را سر در بیابان

یک گل بیخار گردیده است در چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم حیران

از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم / آنچه میباید مرا اسباب سامان

همیشه از دل من آه سرد میخیزد / ازین خرابه شب و روز گرد

دلیر بر صف افتادگان شوق متاز / که جای گرد ازین خاک مرد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است / که فتنه از فلک لاجورد

سبو سفله که باشم که دست غم گیرد / ز خاک مرد با مداد مرد میخیزد